ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
ساقی نامه ظهوری
مطبع مصطفائی مصطفی طبع شد
در دکان مصطفی محمد خان لکهنو ١٢٦٢

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا بادِ ایزد پاک را — ثریا ده طارم تاک را
که خورشید را صوت جام ازوست — شراب شفق در خم شام ازوست
ازو لاله تشنه سر فرق می — وزو شکر نغمه در کام نی
رگ تاک امید را نم ازو — لگدکوب مستی سر غم ازو
سکون در رهش همعنان با شتاب — ازو مست گر ذره گر آفتاب
پرستار او رندی و زاهدی — طلبگار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای بست نماز — یکی در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب — پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را — دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانهٔ فیض هر بامداد — بجام هلال آتش صبح داد
خمار کسی راز کوثر شکست — که از مهر ساقیش گردید مست
می داد در مجلس شاهدی — که شد نقل آن بزم نور احمدی
شقایق از الست سرخوش مدام — که دارد شراب هوایش بجام

دبستان بهار آورد کیقباد
به برگش ازان صوت چنبر داد

ز فیض می متش ذوفنون
فلاطون دل در خم اندرون

ز بیم از می نرگس مست یار
بدزدد سر خویش را گلخنی خمار

ز شوق شراب شبستان از
دهان مه نو به خمیازه باز

صبوحی کنان صبح از جام مهر
شبیه مست دائم شب نو چهر

مضرت ربای غم سینه گز
بجان دارویی مهره مار رز

ز رشح می قدرتش ماه و سال
بتدریج پرگشته جام هلال

بطرف چمن بهر عهد سی
تراشیده از گهر باساغری

بلطف ار صراحی بفغفور داد
کدو نیز در بزم رندان نهاد

پی میکش بی ضیاع و عقار
بیار است باغی ز فصل بهار

منم از پی آن رند پیمانگان
که آورد دم از پی نشانی نشان

چرا می ننوشم بهار آمدست
نهال نشاطم ببار آمدست

کشیدم دگر خوان برگ و نوا
بد و نیک و پیر و جوان اصلا

در تعریف بهار

بهارست نرگس قدح برگرفت
بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست بی می حرام است زیست
بر احوال زهاد باید گریست

بهارست ای باده خواران بهار
فرارست تعجیل واعظ فرار

بهارست ای خلوتی مژده باد
بهسان می نشینی جمادی جماد

بهارست رخت فراغ کن گرو
می کهنه دارد شگون سال نو

بهارست بلبل برآورد جوش
بخنده است مینای قلقل فروش

بهارست کو ساقی جانفزا
که آمد لطافت بسیر

بگلشن نگه کن هوای فرح
ز لطف صبا شاخ گل در چمن
چنان هست از شوق هر چیز مست
میان گل و لاله در دشت و در
شعاع گل و لاله در جویبار
بصحن گلستان و اطراف کشت
سراپای طوطی منقار رنگش
برای تماشای سرو و چنار
بگلشن ز بس تازگی های سرو
ز بس شد رطوبت پیوست سخن
کسی را مدد گر دهد بخت سعید
بنوا سینه پر سینه گل بهار
گریبان گل کو بجان چاک داز
رطوبت بدانسان گرفت است اوج
بوصف هوا گر شود تر قلم
هم از چشمه میم خود در زمان
فلک بهر تعمیر دنیه خراب
خورد در حکایات خضر بهار
طرب رفت در سایه رز نشست
زند خیمه در هر شگر این سحاب
چو آمد به بنا سوای بهشت

بهر دست بر داشت چندین قدح
چه مستانه غلطیده بر یاسمین
که بر دوش شاخ افگند جلوه‌د
خرامان خرامان صبا تا کمر
رسانید از رنگ یاقوت از
رسد صد سلام از زبان بهشت
که میخواهد از سبزه پرهای جوریه
ز هر برگ بر کرده سر صد بهار
زمرد توان رفت در پای سرو
سمن از خسک در گریبان فگن
که چون سایه افتاد در پای بید
که از جیب و تکمه نکشاد باد
که سوزن نماید قصب وز خار
که آتش برآورده از شعله موج
بفواری خامه گردد علم
کند آب در جوی مسطر روان
ز گل شادمانی گرفته آب
قسمها بسر سبزی شاخسار
ز گرمای صحرای اندوه رست
دهد لطف حق جرم مستان بباد
ذهد وجه می هم خدای بهشت

زان باده در ساغرم زن رقم | که قلزم ز شیخش کشد اشتلم

گه خراب تو از باده مست | باندازه ساغر بده ظرف هست

ز من باده وقتی رباید توان | که ریزد نگاه تو مستی در آن

بیا ای بخوبی قباد احتشام | جمست کمترین بنده بردار جام

ز سر تازه کن عیش بهرام را | بکش داغ خود گور ایام را

بده می که گردم فریدون خشم | پریشان کنم مغز ضحاک غم

سمت گر دهم ساقی نازنین | بنه یک نفس جام می بر زمین

چو از جام شد پنجه حسم جدا | نفس قش کشید از ره دست بلا

برای تو خواهیم عمر شریف | چه گوییم خود می شناسی حریف

گداییم اما گدایی بنام | جم وقت خویشیم پر ساز جام

خراب ار شود کاخ کون و فساد | چه پروا خرابات آباد باد

ز بی لطفی چرخ پیر ار سست | اگر لطف ساقی نباشد بلاست

دهد گر بمن التفات تو بخش | ازان جاه افزون کن تخت بخش

غبار اشمارم بدامان زکات | کنم سلخ بیرون ز ماه حیات

شوم خواجه چار سوی بقا | کنم نقطه در کار عین عنا

توان جام بزم اجل را شکست | شکستیکه پیمان به پیمانه بست

نیارد دگر موج غم اشتلم | فتد رخت عقل ار بگرداب خم

توان دید راز درون بی نقاب | اگر عینک آرد قدح از حباب

کسی در نظر راز ایام داشت | که در دست آیینه جام داشت

دل از فکر فردا مشوش مدار | عیانست انجام ز آغاز کار

شب جمعه و روز آدینه چیست | بده پر بده الغفور اسم کیست

۱۱

نشد کوهی بچشم خلائق نمود — گزو نگذرد محتسب بی سجود
نهی کرد بر کس چنین منزلی — نهاد این بنا را سکندر دلی
بیدوری نه خمهاست پهلوی هم — که سدیست دفع یاجوج غم
بدیوار او نیست امن و امان — سعادت نظر کرده ساکنان

تعریف اهل میخانه

جهان پشت پا خورده پیری کی — نه بشناردانند پیدا نه کی
بهر جا که تخم وفا کاشتند — ز بیگانه صد خرمن انباشتند
چو تازند بر یک بمیدان عشق — شود نه فلک گرد یکران عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح — ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه‌دار — چو انهار بحر بقا مایه‌دار
ز خاکی که دارند روی عبور — کند عقل کل کیمیای شعور
سر حرص در راهشان پایمال — گرفته ز دیدارشان شاهین فال
ز گلزار رخسار خوبان مست — توان لاله و ارغوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین — زند جوش یاقوت سرخ از زمین
همه چیز عاشق فراموش کن — نصیحت شنو در دل و گوش کن
ق بحکم تغافل اگر ساعتی — شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان نرگس عذرخواه — رفوکاری آن ستار نگاه
ق وگر ناورا ز سرشهای ناز — رود در سر چشمی بکار سپار
برای تلافی ز گلبرگ تر — تبسم بخروار ریزد شکر
شراب و کباب است ساقی و شمع — پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآیین جم حضرت میفروش
بکف جام از بهر ارباب هوش

زند گر ز اعجازش انکار دم
بدستش دهد آب و آتش بهم

برندان دهد هر سحر عمر نوح
بجوش نغمهٔ الصبوح الصبوح

بفرمان آن حاکم ملک جان
ریا بند در خلوت زاهدان

چه آذر چه خورداد بر یک قرار
بشاگردی خلقش آید بهار

چو بر خوان اکرام احسان نشست
بیک لقمه دریوزه شد حرص دست

مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست
چه روشن ضمیری که مهمان اوست

وقارش اگر پایه بخشد بکاه
شود دستپایش کوه البرز گاه

شرر تا شد از خرم او بهره ور
چو اختر زند چشم بر یکدگر

چو در شیر مردی میان بست بست
میان پلنگ تکبر شکست

ز لطفش صد امید اقطاع خوار
ز لطف طبعش چو عشرت هزار

لبش نکته پرور بتحسین دل
مروّج لغتهای او دین و دل

برون از فضای مکان سیر او
مسیحاست ناقوسی دیر او

توکل بیابانی همتش
ز حق توقع بری دستکش

ز شهد قناعت طمع زهر چش
هدایت براه طلب توشه کش

پی جوهر معرفت بحر و کان
برای تن شوق روح و روان

لغت دان قاموس اسرار عشق
گره بند تسبیح و زنار عشق

محشّی ز کلکش کتاب وصال
بفتوای او خون هجران حلال

فراست نظر کردهٔ دیدهٔ او
فنا حلقه در گوش تجرید او

سعادت ثمر نخل باغ دلش
مروت گهر بحر آب و گلش

بقا بخش همچون زلال سخن
همه منبعت چون شراب کهن

جوان نخل بستان فضل و کمال
کهن مفرد نکتهٔ وجد و حال

مهیمن همای فضای طلب
مهین کدخدای سرای طلب

اگر چون میزبان سرخوان دهر	ولی نعمت سیه چشمان شهر
بامید دیگ از یاس دره	ممؤید به تائید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می کند	به ناز و کرشمه بلا می کند
بهر عشوه نرگس پرفنش	نهد چون صد توبه بر گردنش
چکاند رخش چون عرق در شراب	دماند ز روی حریف آفتاب
بدر سفتن آید چو سحر لبش	نهد غمزه الماس بر مثقبش
اگر کفر زلفش شبخون برد	ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک انجمانند جگر بی خراش	زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند	شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست	که بر دست یوسف رخان هم نشست
ملک از دل زخمها جا گرفت	کماندار ابرو چه مجری گرفت
ز زلفش کسی بوی ولت شود	گره نافه ز جیب طالع شود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر	تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد از صبح رویش نقاب	فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه	فشاند سر آسیمگی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز	که گردد ز صفش زبان مست ناز
حمایت لب خنده را پیش رو	صفای گهر پیش دندان گرو
نمک ابن خوان ملاحت دهن	ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب	ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت بآب سمن شسته رو	بجنب حلاوت شکر خاک کوی

در آیینه چهره صبحگاه / ز حیرت بدیوار پشت نگاه
دیار تجمل خراب نظر / نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی بجان / گره مرده گوشه ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور / به نزدیک نزدیک و از دور دور
برای سرانجام کار نیاز / نگاه نهان میر دیوان ناز
بخون ورع سرخ چشم سیاه / تفنن ز اجری خوران نگاه
بآب نگه شسته گلزار روی / پر از نافه دل شکنهای موی
زده طعنه بر روح لطف بدن / بناگوش مالیده گوش سمن
نقار انشان سعادت طراز / مطرز بطغرای زلف دراز
نگر گرده شود آب آن روی و موی / که گردید گل تاجر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار / مگر تخم جانست در زنگبار
بمصر تمنا ز کنج دهان / شکر میرود کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود / جراحت بدریوزه دامان کشود
چو فردا شود زینت حشرگاه / زمستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را بانعام اوست / بنازم بآن می که در جام اوست
مه و زهره برج نیک اختریست / جگر گوشه مادر دلبریست

تعریف شراب

نگویم که می مایه زندگیست / از و جرعه جو خضر پایندگیست
ازان باده گر هیچ بوی برد / گریبان برغم حکیمان درد
گر اندازد آن باده پرتو برون / بایمان شود کفر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر حجار / نه طفلی بجز ابر یاقوت بار

شود

شود گر نصیب طمع یک ایاغ
ز رویش توان کرد روشن چراغ

اگر شمّه‌اش فقر را دل دهد
گدا پای بر فرق طغرل نهد

از و ضعف یابد اگر یاوری
ز جا بر کند سدّ اسکندری

زند دیو گر غوطه در لای او
پری چهره گردد سراپای او

فشانی بر انگشت اخگر شود
از و ریگ تر گرد اختر شود

برنگی که گر گیردش نطق نام
چو یاقوت ریزد ز لال کلام

بنوری که از عکس جامش سها
بخورشید بخشد ز کوته ضیا

بزوری که در مجلس شیخ و شاب
ز بادش فتد باد مست خراب

بعطری که گر زو رسد حظ بکام
نقط بر تراود ز چین مسام

بجاهی که در برج نیک اختری
زحل را کند خواجه مشتری

بخلقی که یکقطره‌اش بیدرنگ
تف کبر چیند ز مغز پلنگ

بنفعی که دُردش کشد درد را
زلالش کند فرد تر مرده را

بجودی که ابر از وی نم کشد
ز مغز نباتات حاتم کشد

سیه کاری ابر ار شوید عذار
گل سرخ روی کند در کنار

بپاکی از و قطره در گوش گر
ز سر گوشی وهم گوید خبر

فشانی از و رشحه بر بال زاغ
خرامد بطاوسی صحن باغ

برد گلخنی جرعه گر زو بکار
دمد از جبینش گل صد بهار

گدائی کند نور از و گر بلال
شب اول آید باوج کمال

ز نورش اگر شب شود بهره ور
شود در رخش خال انجم قمر

از و اهرمن گر دهد رخ جلا
زند طعنه بر حور طعن بجا

به بخل ار رسد فیض انعام او
به پیش کرم افگند دام او

۱۵

مرا خوار کردی زهی اعتبار ولی دل عزیزست خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجانب بچل ولیکن به بین درمیان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زار هی و ش وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است پذیرند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند دلست اینکه ساقی و ساقی زند
دلست اینکه زهر غمت نوش است دلست اینکه مهرت در آغوش است
دلست اینکه زخمش نمک ور است دلست اینکه زهرش پر از شکر است
دلست اینکه معیار درد و دواست دلست اینکه طومار مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق دلست اینکه شد توده تیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه از نیستان میکشد دلست اینکه تشویش جان میکشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خود است دلست اینکه بقراط رنج خود است
دلست اینکه از گریه [illegible] دلست اینکه بر ناله بندد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند دلست اینکه بی باده مستی کند
تولای احمد به گنج دل است طلسم بدن بهر گنج دل است
ز دل آید بظاهر یکی قطره خون کنوز و بحرهای ترا و درون
گر از نقل دل نطق بستی دهن نمی بود در نگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود غمش عیش و دردش دوا میشود

کشد جان صد آسیب از آب و گل
کشاید نه باز و اگر جسته ز دل

دری خاصل بحر آب و گل ست
که در حقه سر مهر دل بسته است

شود خیره در قبضه تیغ خطر
چو بر سر کشند دل سپر از جگر

به باغی که گردید دل باغبان
خورد سیلی از برگ روی خزان

کسی را که دل دست بر سر نهد
فلک راز نعلین افسر نهد

بملک غنا بادشاهی کنند
کسانیکه از دل گدائی کنند

ز دل زنده گردید این آب و گل
خدایا نگهدار از مرگ دل

اجل را توان چاک جیب بست
اگر دامن دل در آید بدست

ز رکشت اجل دل نگه دید مات
اگر دل نداری نداری حیات

از آنجا ز دل عشق آمد غرض
دل و دوستی جوهر اند و عرض

شه عشق چون چشم غیرت کشاد
در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظر پروری میکند عکس را
چو آیینهٔ دل ندارد غبار

بگو کام دل یافتن مشکل است
چو همت ز دل جسته حاصل است

چو دارد سر کعبه معقولی
گر از راه دل پیروی پیروی

چه داند ره گنج جان آب و گل
نباشد اگر نقب تفتیش دل

نمی آید از جان چو تن هیچکاره
بد و نیک خود را بدل واگذار

و هندت بتان در دل خویش جا
بشرطیکه با دل شوی آشنا

بیا ساقی ای آگه از حال دل
که حسرت گرفته است دنبال دل

ببین کهربائی رخ حال را
بچرخ آر یاقوت سیال را

بده آن عقیق می پر بها
که سازد فروغش سهیل از سها

که ریزم مستی چو خوی از جبین
بجوشد سهیل از ادیم زمین

۳۴

که از عیب و عار خودی وا رهیم
بفرق تو بر فرق خود پا نهیم

بر آئینه تا چند زنگ خودی
بلای بزرگ است ننگ خودی

دمی شاهد بخت در بر کشیم
که خود را از آغوش خود بر کشیم

برون تا نزد دست از پوست کام
نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش
بلا کم ز خجلت لبت گشت ریش

مرنج از من ار در جوابم خموش
که رخت شنیدن برون بخت گوش

بهر جا زبانی گرو کرده ایم
سر پند گویان درو کرده ایم

برو گو خرد ذو فنونی بس است
جنون گرد طغیان زبونی بس است

اثر در کمین دعای من است
که دشنام ساقی برای من است

سبوئی بدوشم نهادند دوش
درین عالم این است معراج دوش

سبو گر بسر میکشم نیست غم
که زد بر کدوی سرم این رقم

مبین جرم مستان خود را ای اله
ببین رحمت ساقی ارای را

کسی کز وی این نخل بالا کشید
بر آتش هم افتاده اسپید

اسیری همی خواهد این روی و موی
خرابی همی دارد این تنگ کوی

توان دیده بستن ز روی چنین
برای خدا رو مبین رو ببین

در افشای اسرار رندان مکوش
درین مصلحت هاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش
تو محرم نه راز فاش است فاش

بمرهم [illegible] رحمت دراغ
اگر سوده الماس داری بیا

نهال نصیحت بر آور ز بن
به بیطاقتی عیب عاشق مکن

زبانی ترا سرزنش ها بجاست
که گوئی شکیب اینقدرها چراست

خوش آندم که از گریه نقش وجود | بشویم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشمم رگ ابر را | در آب افکنم دفتر صبر را
چنان شعله شوق گردد بلند | که خورشید سوزد سپند گزند
ز هند آورد یاد پیل جنون | به طغیان کشد رود نیل جنون
چه بینم بدین شمع تاریک عقل | چه کارم بدین آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود | که در باغ جان خار ریحان شود
مگر رستم عشق گردد سوار | که از خیل هستی برآرد دمار
مگر پنجه عشق نشتر زند | که بیماری عقل بر در زند
مگر سایه عشق بر سر فتد | که از سر تمنای افسر فتد
مگر افگند عشق خوان کرم | که گردند هم کاسه لا و نعم
مگر عشق آرد محک در میان | که ظاهر شود گوهری زر ازان
مگر جاه عشقت توانگر کند | که زر اغنیا را گداتر کند
مگر عشق آرد برون از خلاف | که عقل است چون لاف و سوداش لاف
چه کیفیت این عقل خام آورد | مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ | مگر شعله عشق آرد چراغ
نشان چون توان گفت از بی نشان | مگر عشق بخشد زبان را زبان
کسی کو که دین را حمایت کند | مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی بگوی | مگر ابر عشق آورد شست و شوی
هوس قصد ناموس آرد دریغ | مگر برکشد شحنه عشق تیغ
ز بیداد عقل است افغان عمر | مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره ور | بدن بی شرافت و صدف بی گهر

فرو

۳۴

نشد طایر عشق تا جلوه گر / نیفشاند باز نگه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان / نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام / که قامت پی جلوه برداشت گام

فراغت حرام است در دین عشق / دم تیغ جور است بالین عشق

به بزمی که محکم کند عشق پای / ظفر بندد از گرد میدان لوای

به بزمی که عشاق جان پرور اند / مسلمانی و کافری بر در اند

طلب گر کند عشق زنارها / برون کش ز دلق ورع تارها

چو اسرار بت پیش او گشته فاش / اگر گویدت برهمن باش باش

تف عشق در مغز هر خام باد / می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور / که بر دل غم عشق آورد زور

بیا ساقی ای لعبت نوشخند / که هست اشک عاشق سپند

ازان بادهٔ گریه آور بیار / پی قلزم دیده گوهر ببار

که آرم عقیق لبت در نظر / سهیلی برافشانم از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پر آب / که بختم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش خون ناب دل در جگر / ز دل حسرت چند ریزم بدر

چو ساغر برآرد ز اشکم حباب / گهر را کنم از تف رشک آب

سر کویت از چشم تر گل کنم / که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

شب گریه از شمع دارم فراغ / که اشک آورد گوهر شب چراغ

دلم فارغ از منت شکر است / کزان گریهٔ تلخ شیرین تر است

بجامم تنک بخت چشم پر آب / ولی بیشتر گشت زور شراب

ز عکس رخت گشته چشمم چنان / که جوشیده از گریه ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم • که هنگامهٔ گریه کردید گرم
فشاند آتش سینه کوی شرار • ز چشمم چه بد اخگر آبدار
دلم شد نه مژگان نشان خدنگ • بلی گریه کم کرد تغییر رنگ
بنوروز غم اشک صبح اسپند • چو اطفال پوشیده گلگون پرند
نصیحت محبت کو لب خود مخای • که شد همزبان گریه با نای نای
زمین خنده وصل را مژده باد • که میکارم از گریه تخم مراد
بتخلی که از گریه ام نم رسید • زهر برگ آن نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار • بجامی ز مغزم برون کش خمار
بیا بر لبم جام لبریز نه • که شد در گلو گریهٔ غم گره
بهیج قدح برتر اکش از حباب • برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی • سرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام • که لبریز شد ماه را باز جام
چنان پرتو افشاند شمع قمر • که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را که بود از تف مهر تاب • کتان پوش گردید از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید • برون آی ای ماه برج امید
بامید تو روز طرب • فکنده ست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شمست زنده دار • طبق پر گهر کرد بهر نثار
برای تماشا فروغ سحر • برآورده از روزن شام سر
برون آ که شب نیست از ماهتاب • بجام زمان کهربائی شراب
ز شوق خرام تو ماه تمام • زمین را گرفتست در سیم خام
برون آ که در بزمگاه طرب • زر رویت خورد غوطه در روی شب

کسی را که کرد او به قانون نواخت | قدش را ز بار بلا چنگ ساخت
چو نی هر کرا دیده کردید باز | چو طنبور در پرده گفت ست راز
مغنی بیا زخمه بر تار زن | که می پیچد از غصه رگهای من
بیا از در چاره سازی درآ | زمانی بخاطر نوازی درآ
بیا راصف نغمه بردار چنگ | که چنگیز غم میزند طبل جنگ
بیا مطربا پرده را ساز کن | طرب میرود این آهنگ آواز کن
فرو کوب مستانه راه سماع | که دارد دلم دستگاه سماع
کسی کشته رقاص این انجمن | که دستی فشاند ز دست بر خویشتن
برای تماشا نظر برگشای | که چون می نهم سر بخویش پای
بکش از جبین پرده بر کش خروش | که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و قلقل می خوش ست | بلی قیل و قال فرع طی خوش ست
بیا ای نوا ساز بر کرده نی | ز خویشم تهی ساز بردار نی
ز افسردگی مرد عیش و سرور | ز نی صور در دم پی حشر سور
به نی باد در دم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهای طرب
اگر نی زند باد بر آتشم | بسوز و تر و خشک در آتشم
اگر نی نهد آتش اندر نهاد | دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج توجه دلم بر پرد | ز هر موی صد بال و پر سر زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود | بیفشانم از خویش گرد نمود
زنم دست و پای براه وصال | سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود | که در مجمر دل جگر گشته عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط | که خواهیم آسان گذشت از صراط

شود چنگ رحمت چو در جشن ساز | کند معصیت رقص از روی ناز

بیا ای مغنی سرودی بکش | ز چشمم بهر قطره رودی بکش

خوش آن کس که در زیر چرخ کبود | بهم جمع کرده است ساز و سرود

شدم پایمال هجوم ملال | بدست کرم گوش قانون بمال

بیک نغمه بنواز گوشش مرا | ببر مزد کالای هوشش مرا

فغانی که راه فغانم گرفت | گرفتی که غم تار جانم گرفت

چو ساقی کند صاف صافم بکار | تو هم نغمهٔ انتخابی بیار

چو خواهی بگردید اثر بر نوا | بزن تک نفس راه احوال ما

چو سیر مقالات منظور ماست | غزلخوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه غمت پا ز سر ساختیم | ز هر موی صد بال و پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای سر | برای تو بار دگر ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد | که زخم تو خشک از جگر ساختیم

خوشست بادای تلخکامی برو | که ما زهر خود را شکر ساختیم

بنقص آمدیم از طریق کمال | همه عیب ما را هنر ساختیم

نبودیم مردی ار اهل عقل | خبر را ز خود بیخبر ساختیم

نمیداند افتادگی نخل ما | نهالش ز آب تبر ساختیم

هم آن تیره بختیم کز برق آه | شب غم سراسر سحر ساختیم

دعا داشت چشمی ز انعکاس ما | اثر را رهین اثر ساختیم

بگو شوق تکمیل آسوده شو | که ما صبر را پرده در ساختیم

چه خوش میزند غوطه ایمان بخون | بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

غزالی بصحرای جان میکند نشست | کمندی ز زنار نظم ساختیم

نگیرد دگر زنگ مرآت جان | که زد صیقلش گوشهٔ ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند | چو داغ تو سر در گریبان کند
نیارم بمسجد دل داغ داغ | که ندرخور آبات شد این چراغ
زجور تو گردون نیارم کشید | خدا از برای توام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار | نشستم تماشاکنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست | شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش بیجای روی | ندارد نمک زخم حسنی بگوی
زسودای کون و مکان غافلم | همین با تو دارم سری عاقلم
بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم زچشم تو گر دیده مست | پری گر دهد می خورد پشت دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | نگه کی رود پیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی تو هست | چه نام است سنبل چو موی تو هست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذرهٔ خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی | که باشد غمت مایهٔ خرمی
دهی زهر از رشک چون شد شکر | زنی زخم مرهم فتد از نظر
روان پرور راحت آزار تست | گل دیگر این بندهٔ خار تست
سرت گردم ای ساقی بی بدل | نگارم دگر برده شوق غزل

غزل

زنگل خار دارد گریبان ما | در آویخت غارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن می فشاند مغیلان ما

کمر بسته هر گوشه صد نوبهار	بدهقانی باغ زندان ما
نشست است بر جبهه صبح وصل	غبار ره شام هجران ما
نهد جوش در سینه آفتاب	شرار چراغ شبستان ما
اثر پای کوبان در آمد ز در	چو شد ساز قانون افغان ما
توان این زمان در ادراک گفت	که در مانده درمان بدرمان ما
نیاورده پی جز جگر تشنگی	بسر چشمه آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در هر قدم	سرشک است خضر بیابان ما
ز دیوان خواجگی میفروشد بسود	ز سودای کالای دکان ما
بکردیم صرف آنچنان زندگی	که از ما ستانند تاوان ما
در آیینه جبهه عشق گرد	جلا پروری چشم حیران ما
برد سیل خون جگر چاکها	برای سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم	نهان مانده زخم نمایان ما
لباس ملامت شکافی نداشت	که سر بر نکرد از گریبان ما
ظهوری دگر راهزن کفر نیست	که زنار می‌بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من	فدایت دل و جان من جان من
از آن قرمزی آب خواهم بدست	که زر دشت زرتشت آتش پرست
بهم در زمین جبینم بکار	که نیلی است از سیلی روزگار
ز رخساره‌ام گرد زردی بشوی	که از خاک سر برکنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج	که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صد منه گیر و دار	نهم باج بر گردن روزگار

چنان افعی ناوکش مهره بخت | که مریخ را از بهره بر زهره بخت

پی بزمش گسترده هر جا بساط | زمین گشت با پشت عیش و نشاط

ز بخششش فلک رفعتی سربلند | ز خوانش ولی نعمتی زله بند

سخاوت ازو حاضر غائبان | بکفش را چه دریا و کان نامیان

باستاد طبعش خرد مستدل | بامداد دستش کرم مستقل

بسر با هواش چه سودای عشق | جهانگیر صیتش چه غوغای عشق

بتحقیق همدرس تقلید او | نهان تر عیان تر بر دید او

فرو خوانده از جبهه خوب و زشت | بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظرها تماشای او | سراپای او چون سراپای او

ز غوغای آن غیرت مهر و ماه | شد از خواب بیدار بخت نگاه

بنالد جرا سد زه بخششش نکوست | که در سایه نسبت قد او نشست

ز جیبش سمن گشته نکهت شناس | دم سنبلی می‌زند در لباس

بروبش کند چون سلام آفتاب | دهان جنبش گنج ابر و جواب

بچوگان او برده تا راه گوی | قمرگاه چوگان شود گاه گوی

خروشد چه کوس ظفر آیتش | ببالد سر و گردنی رایتش

ز انصاف او ظلم در ماتم است | ز ایثار او مال در ماتم است

باعجاز جود دست گوهر فشان | بخرجش وفا کی کند دخل کان

بعرضی زند دیل مصر کرم | که صد قلزمش گم شود در شکم

چو بر نامه جود حاتم زند | دم مهر داریش حاتم زند

چنان ابر جودش جواهر فشاند | که عکسش ز گردون کواکب دماند

قلم گر کفش نکته پرور شود | نویسد چه هم نقطه گوهر شود

نکو رحم زابر کفش برده نم — که هم یان ماهی پرست از درم

هوس را چنان جودش انقطاع داد — که می آید از خرج خلقش یاد

همه قرضها از سخایش اداست — ظهوری تو قرضی نداری وراست

کند بر زبان چون دعایش گذر — بمهرش در آغوش گیرد اثر

رود لب ثنایش ستم بر زبان — شود سود بابی ولایش زیان

چو ثانیش جوئی دهد روزگار — باسکندر اول آخر قرار

چنان راستی طبعش از دهر خواست — که پرکار در کجروی گشت راست

نهاد دست تارک فلک بر قدم — بتعظیم قدرش ز بس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین — کشد چرخ خورشید زان سر زمین

ز تختش تفوق افکند گر نگاه — فلک بیند از هاله تابنده ماه

چنان مشعل درگهش بر جهان — شود شام اقبال پرتو فشان

که هنگامه او نکرده کرم — نهان گشته خورشید تابان ز شرم

نه ماه نو است و نه ابروی شام — که چون بهر سر دهر بار عام

به تسلیم چون چاکران کمترین — فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نخیزد اگر صبح دم — نمی شد بعالم فروزی علم

ندارند چون عارضش آب و تاب — ببینید این ماه و این آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش — بصد غم شود جفت آب و گلش

سخن اند وقارش چو راند زبان — برود از گرانی فرو در دهان

ز طبعش رسد گر بواسطه مثال — الف قد کشد چون نویسند دال

ز نور آتشش شها گر برد آب و تاب — درخشد از معنی آفتاب

بیا ساقی ای مایه عیش و سرور — ز تو حاضر و غایب اندر حضور

نمی بخشد ایام آن فرصتم — که چیزی کند آشنا حیرتم

ندارم بخاطر ز طوطی کلام — که در دلی کرده باشم تمام

نیارم ز خود قصه در میان — که لب را نماند سخن در دهان

چو نشنیده حرفم بر آید ز پیش — برنجد لبم از سخنهای خویش

ز دستم شکیبم بیک جلوه آه — که نگذاشت بر دیده ام صندگاه

خیالی شدم در حریم خیال — چه اندک نصیبم ز خوان وصال

چنین حالم از حیرت مشکل مباد — کسی از حال آیینه غافل مباد

زهی رویت آیینه کردگار — ز عکسش فضای جهان لاله زار

ز مجلس بآیین عارض لاله گون — چو آئی بعزم تماشا برون

صبا پیشتر روی گلشن کند — بنعل گیری سرو و سوسن کند

گل مژده در دامن گل کند — ز هر گوشه آواز بلبل کند

ببام صنوبر نهد نردبان — ز قمری ببالا کند دیده بان

رباید ز رخ برگها را غبار — گشاید گره غنچه ها از کار

کنند خم باندازه تسلیم شان — دهد یاد آداب تعظیم شان

کند سینه خویش را آهنین ایاغ — که چینند بر آن نعل رخش تو داغ

ز سبزی حیرت اندر چمن — زند خرمی چتر بر نارون

کند تازگی جلوه بر شاخسار — دمد تازه دست دعا از چنار

فتد سایه پنجه سست در پای سرو — که پای تو بوسد ز بالای سرو

ز جیب تو نسرین بلطف نسیم — بدامان کند تا گریبان نسیم

صفا برده از آب آیینه رنگ — برد صیقل موجش از سینه زنگ

ببالند اشجار هر طرف جوی — گل آید بدر دزدیده رنگ و بوی

٥٣

بد و نیک از و پای در گل چو او | محبت از و بهمن در دل چو او
وصالش و فراقش بگوی سبب | مهیا کن عید و عاشور لب
ز عطرش نفسهای اهل سخن | نفس بر نفس با نسیم ختن
ز سرچشمهٔ خضر در شست و شوی | چو سبزان خوی کرده تازه روی
بجا صحبت باده بی غش شده | ز بس پوید او سوده در جسمی
خوی شرم از و روشناس جبین | وز و جنگها صلح در آستین
بانیان نفع از پی دفع غم | شبیه کف و دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار | که پروین به تشبیه گردد نثار
بدین شکل شد دسته از باغبان | که شد نیشکر کام از خطبه خوان
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا | چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادیم زبانهاست در رنگ از و | چو رنگست دلهاست بی زنگ از و
بمعنی جسیم و بصورت تنگ | بقدر گران و بقیمت سنگ
گهی مایهٔ صحبت شود | گهی توشهٔ راه رخصت شود
چو او کس بتحصیل نقد حیات | نیاورده بر لعل خوبان برات
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن | بتان از او اند زبان در دهن
برای بتانش چو برچیده اند | بهر برگ صد بوسه بخشیده اند
ازو کام شاه و گدا کام جوست | توان گفت بر مغز چربیده پوست
ازو نازکان لب چو گلگون کنند | بگلگونه گفتگو خون کنند
دل حاسدان سینه اند درون | ز بس تیزی نیزه اش غرق خون
بزرگان خرد دانش همدوش هم | بتالیف الفت هم آغوش هم
از جفت و طاق اند در اتفاق | که در رنگ جفت است در شکل طاق

ره صبر دلها بقانون زنند | زشوخی همه چنگ در خون زنند

کند گر غمی تیدلی را اسیر | زنند از کمانچه روانش بتیر

چو لب با دم گرم بر نی نهند | دل خاره را شعله در پی نهند

نی آورده غوغای ممتازیی | کز و نغمه دارد سرافرازیی

برآورده در دف جلاجل فغان | درو نغمهای عنادل نهان

بطنبور غم دور نزدیک را | زتارش دواریخ باریک را

سر انگشت استادش از گوشمال | بشاگردی قال آورده حال

بآن خشکی پوست مغز رباب | چکانیده از نغمهای تر آب

بپیچیده چون مغز بر پوستش | قفا دست صد نغز بر پوستش

تراویده صوت سر از دو تار | گل نغمه را دسته اش جویبار

بلند آنچنان شد قانونیان | که پیچواست قصد گر دنیان

ز استادی نغمه سازان تنبند | شنیدن کند وام زاهد زبند

بسنجیدن نغمه جنبش نواز | بشکل تراز و کدو کرده ساز

چو آهنگ خاطر نوازی کنند | بر وی هوا حقه بازی کنند

کدو نصب بر تن بجامی کند | که در سحر نغمه شنا می کند

کند نغمه مستانه ناخن فرو | که چون باده پیچد صدا در کدو

چو جامم نگون بر شراب هوا | از و جان عشاق مست نوا

نهند از جنین از گون طبل باز | کند نغمه در صید دل ترک تاز

ز سجده وشی مطربان چو ماه | برافگند از شادمانی کلاه

حباب بشط نغمهای تر است | پی سجده شه سراپا سر است

بنظاره شاه خورشید فر | به نیلوفری در نظر جلوه گر

زهر سازِ خود را اگر گفته بیش — زبس شوخ چشمی کند و برده پیش

زتارش بر آن نغمه پرورده رود — پلی بسته بر چشمهٔ سازِ سرود

از آن دسته آورده دندانه وار — که بر تارکِ غم کشد اره وار

به پروردنِ طفلِ نازِ نعم — ز پستان روان کرده شیر نغم

بمهمانی گوشِ اهل نوا — که گشته سر نوش خوان صدا

بهنگامهٔ رقصِ سیمین تنان — شده نغمه از تال دستک زنان

نیفتاد زان محملِ شوق پس — که چون تال دارد جرس وشان

دهم نسبتِ تال زان با صبا — که این نافه سای است آن نغمه سا

فرو رفته در مغزِ ارباب حال — شرابِ خمِ مندل و جامِ تال

بافسون پری خوان شده مندلی — برای پری مندلش صندلی

فتاد از پری ظاهر او گزند — که هیکل ز مندل بگردن فگند

کسی را که بر مندل افتد نگاه — بیاد آورد حالِ بدخواه شاه

که از صدمهٔ لطمه گردید گیج — ز بس گشته سر تا قدم جام پیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تارکِ بدسگال — ز رقص سهی قامتان پایمال

ز هر سو دلی مبتلا می کنند — بخاطر فریبی چها می کنند

کمرها چو در پیچ و تاب آورند — چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست پیچند گوش — به برچیدنِ پای دزدند هوش

به آهنگِ جان داده آوازشان — اصولها از فروعاتِ اندازشان

ز رخسارشان جلوه خورشید را — ز خلخالشان پایه ناهید را

ربابندگی را نگه پاسبان — فریبندگی را سخن ترجمان

۶۰

دل افروزی چهره با شمع دل — پریشانی طره در جمع دل
بناگوشش را شتی بر نظر — سر انگشت را ناخنی در جگر
بزانو سر هوشش از چشم مست — بدندان نزاکت گزد پشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال — سویدا فرو رفته در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن — گزیدن در انداز سیب ذقن
بکوتاه بینان پی کشف راز — در ابرو ز بس موزبانی دراز
ز موچین فشان نافهای گره — بهر تار صد دل بجای گره
متاع دیار تغافل نهاد — ز چشمک زنی جنس دل در مزاد
ز سر عشوه گوشه چشم ناز — بصد وعده در نقش لوح نیاز
اسیران بنای تحمل کنان — بتان بر تغافل تغافل زنان
نظربازی دیدها با قبول — بغلگیری کامها با حصول
بدل کین پیدا مهر نهان — در آغوش دل راحت آسوده جان
شکفتن بهر و باوری کرده باز — که بی چین بسر برده ابروی ناز
ز سیب ذقن بر سهاان بلند — گزیدن بحسرت لب خویش کند
شکیب آنچنان جیب تمکین دریده — که شوقش بسر دست تسکین کشیده
بر آید گر از سینه آه نهان — بر آرد مرادش نگاه نهان
بزلف پریشان تحیر ساز — ز جمع حریفان تدبیر ساز
ق
نگنجید در پوست دیوانگی — چه دیوانگی مغز فرزانگی
هوس در رگ و ریشه اهل هوش — ز خون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بیشمار — که آید مگر توبه ها را بکار
اگر آورد رغبت نقل زور — تبسم بر انگیزد از پسته شور

۶۱

زساغر کنندش چو تحویل دل — خورد غوطه در نور قندیل دل
و بال ست پرهیز ازین می بال — حلال ست چون خون دشمن حلال
ازان در شب اکثر شود جلوه گر — که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ — چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان — کزو شرح گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز — ز قندیل ایوان قمر در گداز
جهان از تجلی لباسی به بر — که شب ابره گردید و روز آستر
چنان از شرر شعلهٔ انجم فروز — که از شب افتاد بر روی روز
شرر در زمین هم انجم کار — وزان تخم خرمن فروغ نهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع — چو از روی شه چشم امید جمع
فروغ آنچنان از مشاعل دمد — که از زاغ بال هما اصل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود — که خفاش سازند حربا شود
بخفاش ره یابد آن اضطراب — که خواهد حسد در دل آفتاب
بسازند اگر شکل بستان ز شیر — نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد آنچنان نور بر یکدگر — که تا حشر بر شب برد صد سحر
برآرد شبها چو صبح آینه فام — ز چرخ می که در نیمه گردد تمام
شود دیده تو شام شنگاه مند — کند صبح از دور گردن بلند
کواکب ببالند بر اوج نور — برآرد محیط هوا موج نور
بآن روشنی کس شود دیده ور — که گوئی ندیدست خود را دگر
ز بس شمع سوزان کند نور تاب — شود خاک ماسوز آتش آفتاب
بر این شب اگر اعمی شود دیده ور — ز پروین کند خرده بینی برون

کسی را که افتد بر این شب نگاه | نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع هر جا عبور | نمایان بود در رهش چون سیل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال | اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور | درو شعله نوبادهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی | زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر | تن شمعش از نقش بس خام تر
ز پروانه سنجیی گشتی برکران | حجابی بآن نازکی درمیان
نزاکت ز پیراهنش لاف یاف | که گردد از آن پرتو شعله صاف
فروغی از او در نقاب آورند | که از سایه‌اش آفتاب آورند
چو تابد از آن نسبت طناب | شود سایه گر خیمهٔ آفتاب
دخانیکه از شعله پیچد در آن | برند از پی سرمهٔ اختران
بنازد بشمعش بر افروختن | به بالد به پروانه آتش سوختن
ز پروانه درخواست پیرامنی | که بر آتش او زند ایمنی
گریبان پروانه زانسان درید | که چاکش بدامان او سر کشید
نگه کرد پروانه این التماس | که بنوازدش شعله در لباس
بفانوس از آن شمع را این سراست | که در پرده خوبی نمایان تر است
ز پروانه شمع یاد گل سبقت | که پروانهٔ شمع این محفل است
از او گر نه شوق رخت برده تاب | چرا می پرد دیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم می‌کشید | خجالت بفریاد دیدن رسید
بیا ساقیا کاند ایام عید گل | ق | بنامم لبالب کن آن جام مل

٦٥

بر او شد چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال و دادش زبان

تف آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند

که از فرقه بازداران یکی | بگردن کشی با سرا پا رگی

زمین بهر باز تو مرغی ربود | که پیشم بصد فر سیمرغ بود

شدی پخته تا نان من صبح و شام | نهادی همه بیضه چون سیم خام

شده تیره بی سایه اش بام من | همای بدر رفته از دام من

چه گویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرده ست چون مرغ خویشم کباب

ز مرغان دامی فزدن مبطیسم | شد او بسمل و من بخون می طپم

نه از غصه کف ها بسر می زنم | بسوی عدم بال و پر می زنم

چو آن زال لب از فغان برگرفت | شهنشاه سر از عنان برگرفت

بگفتش برین لشکر افگن نظر | بچشمم آیدت آن ستمگر مگر

وگرنه زبان تیغ کن در بیان | نشانی بگوی و بجویش نشان

ستمکش بپاسخ چنین لب گشود | که حالی در آن رستخیزم نبود (ق)

که ماند ز بادم نشان کسی | بدانم چنین و چنان کسی

نه آن تیرگی در نگاهم گداخت | که گر بینم او را توانم شناخت

مشخص نه مجرم سپه بیشمار | فرو ماند داور ز تدبیر کار

ز جوش غضب آتشی بر فروخت | که بر چرخ نشترین را پر بسوخت

ز هر سوی راه نظر میگرفت | که در هر که میدید در میگرفت

نزد این بیم از نهیب آن شعله سر | که سوزند بر یکدگر خشک و تر

باطفای آن شد چنین چاره ساز | که آبی بر آن ریزد از خون باز

ببستش یکی نازنین باز بود | که از سینه پیرایه ناز بود

٦٨

بچنگال تیهش سر از تن بکند ... بخوارش از دست در پا فگند

پس آنگه ز لشکر سر باز خواست ... زهی شاه عادل زهی باز خواست

بیکدم سر باز چندان برید ... که آن عرصه را دام گنجشک دید

چو از حکم دارای کشور شکار ... سر باز رفت و دل باز وار

بباد عدالت چو گل بر شگفت ... با آن زال عقدی ز در داد و گفت

مگر بیضهٔ مرغ تو عمان نژاد ... که این بیضها در کنارت نهاد

بتوفیق آن معدلت دادساز ... سجود خداوند گنجشک و باز

برآورد کوس عدالت ببام ... کزین کوس خیزد صدائی دوام

نبارد اگر ابر عدل شهان ... گیاهی نروید بباغ جهان

شود ملک روشن بپرواز عدل ... سعادت شکارست شهباز عدل

نهالیست عدل و بقا بار او ... ستم تیشهٔ بنیان فنا تار او

کشد خیمه شاه بر آفتاب ... که عدلش ستون است و جودش طناب

در دو از کنون پرورانند زمن ... یکی در خراسان یکی در دکن

دکن از ارم رونما خواستست ... که از عدل برهان شاه آراستست

فتد لرزه معذرت بر صبا ... بسهو ار چه پهلو زند بر گیا

وگر حاجت افتد بخواب گران ... شود دیافت در دیده پاسبان

ز نسبت فتد بیگنه در وبال ... حنا گشته چون خونیان پایمال

نشینند بلبل گل از بر کنار ... کند غنچه دل بستگی آشکار

خزان بر طوف کرده با باغ جنگ ... مکن دشنه گو پاک سوسن ز زنگ

ز غم در زبانها حکایت نماند ... رواج متاع شکایت نماند

اگر کرده ام من در شکوه باز ... نداند کسی راز ناز و نیاز

٦٩

یعنی اگر خواب در کار باشد در چشم پاسبانان توان جست ۱۲ ارف

یعنی نسبت ظلم در زمانه پادشاه با عدالت و پاک ... پیشینه حنا را که بسبب سرخی رنگی که دارد و در آن نیز شبیه بلباس خون آلود خونیان در پایمال خلق افتاده است ۱۲ ارف

ای غنچه با اختلاط با بلبل پیش آمد

ای خزان جنگ ... بر طوف کرده با باغ

مروت مگر میر دیوان شود که دشوار چشم من آسان شود

گران نیست خواری کشی بهر عزیز عزیزست این دیده بهر عزیز

ز خاک رهت سرمه نایافت است فروغ جمالت برو تافت است

پرستار جمال دل آرای تو بهارینست از تماشای تو

ببوی تو بر یاسمن عاشقم ز مهر تو بر خویشتن عاشقم

محبت مقید بآداب نیست چنین حرف جز حرف احباب نیست

بهر جا نهد عشق پا در میان همه عرف و عادت شود بر کران

کس از مهربانی دگر می‌شود اگر زهر باشد شکر می‌شود

محبت بهر سینه کاید درون نشیند کند جای کس را برون

محبت مرا کرد دیدار خواه ق وگرنه سران بر در بارگاه

باهل نظر نذرها داده اند که از چشم دربان نیفتاده اند

خوش آن دم که در بزم گردون بساط ق برانداز پیمانهای نشاط

هیاهوی مستانه بر کشم بهر جرعه خمخانه بر سر کشم

گل شوقم از آب و گل بر دمد برقاصی از سینه دل بر جهد

ز مویت چه پشم ستاری شود ز رویت نگاهم بهاری شود

دهد جبهه ام از سجود حضور به پیشانی ماه خورشید نور

شود حکمی از نرگست حاصلم که دیگر تغافل نگاهد دلم

بشادی بر آبا غم اندیشگان بدان سهل شغل نظر پیشگان

محبت لآل و صدف سینه است نگه صیقل و چهره آیینه است

نبود آتش حسن روشن چنین نگه گردش از باد دامن چنین

بنقاشی حسن دل در رفوست نگه چهره پرداز تصویر اوست

چنین مشتغل کرد ۱۲

شود

زخت وا وصوت دعای ا   قدرت ساخت بحر زون وای

نفس در شمیم مشک بو میدهد   نگه میکنم باغ رو مینهد

زخلق تو عالم گلستان من   جهان غیر کوی تو زندان من

سرفرازی سجدهٔ آستان   زده تکیه بر جبههٔ آسمان

شود شد مایهٔ آبرو   زسودای پیشانی و خاک کو

رسانید بختم ز فرخندگی   باقبال آزادی بندگی

ببخت بلندم ز من مژده   که می آید از تارکم سجده

زبیع تو شد سود با سود من   اگر برده از بود با بود من

زیان دیدهٔ کیسه بر سود دوخت   که خود را بدلالی خود فروخت

فی سود خود در میان نشستم   ملکش دست ضعف زیان نیستم

زمین بوده ام آسمان گشته ام   نیم اینچنین آنچنان گشته ام

فلک قطره ام گر زمین منیتم   گران گوهرم گر سبک قیمتم

بدریا و کان قیمت من کجا   بلی از بت یک بلی صد بها

ز تو فیر این بیع یادی بکن   بانصاف با خود مزادی بکن

شناسندگان زر زر میدهند   گهر در بهای گهر میدهند

صوابست حرفم خموشی خطا   تو ای مشتری خود فروشی بجا

ز مهرت دلی دارم و صد حضور   کی دور ازین عیش دلخواه دور

بدنبال عشق تو افتاده ام   بزور و بزاری دلی داده ام

بجذب محبت خود رسته ام   ز تن کاه بر کهربا بسته ام

ز پستی چه غم با امید بلند   که خورشید بر ذره بخشد کمند

اگر قطره ام قطرهٔ قلزمم   نمایان از آنم که در خود گمم

ز هرکس خیالت جدائیم داد — به بیگانگی آشنائیم داد
دل من مگر طاعتی کرده بود — که مهرت بروبش در جان گشود
بران دل بصد چشم باید گریست — که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
ولی میکشد آرزو بیت سری — بآن دل که بیند درو جوهری
نظر تا نیابد ز پاکان نظر — نظاره ات کی شود بهره ور
قبولی دگر دارد این آستانی — کند سر بسجده جبهه را آستانی
سرافرازی باید اندر بهشت — که از خاک پایت برد افسرت
دل مدعی را بمهرت چکار — کجا لاله زار و کجا شوره زار
دغا خورد هر کس فدایت نشد — گدا مرد هر کس گدایت نشد
ازین درگه آنکس که جوید کران — سرش هم بدین باد بادا گران
اثر شرح این مدعا می کند — که دل از ته دل دعا می کند
کسی کو ز صیادی غم خورد — که از یاد او خاطرت غم برد
بجوت که اینجا پس سر نمود — که هم طعن او در قفایش نبود
کشد گر ز کوی تو پا بلهوس — چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
ازان تیره رائی که خفاش کرد — سیه بختی خویش افشاش کرد
ارم دارم از بوی گل در مشام — چه رحم است بر صاحبان زکام
ازان گل به بلبل ندارد نظر — که هر دم نشیند بشاخ دگر
ازان سیخورد سایه این کمال — که یکجای باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پائی بدامن کشید — نه کاهید گر تیغ بر فرق دید
به بین سرو را از ثبات قدم — بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطب بودی تحرک پذیر — ز چاه حضیضش نبودی گزیر
بکشتی است اندوه بی لنگران — زند گاه بر کوه بی لنگران

ای بسیار است ۱۲ — ای غالب آید ۱۲

۷۵

ز راه کرم گشت خضر رهم | که ره داد در مجلس خود بهم
ز عزت سرم چون بگردون رساند | بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از و بهر دم سینه پر غم تر است | که در سستی از خاره محکم تر است
چراغم بصد سعی روشن کند | که جنبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی گیرم از شهد ناب | که زهری ز کامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت به گلشن دهد | که در خوشه ام برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را حرمتی | چه سازم باین طالع تهمتی
ببخت چنین کس کجا ساخته است | به بین از برایم چها ساخته است
چنین بخت از بهر خصمان خوش است | باخراجش از شاه فرمان خوش است
دل ساده تا کی خورد بازیش | کسی چند سازد بناسازیش
به تبدیل بختم اشارت نمای | که امید در دل بدل کرد جای
ز امداد طالع ابا آن حالتم | که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست | وزان صعبتر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال | چه سازم که دارم ز خویش انفعال
محبت محبت زدم سالها | نگفتم که افتم باین حالها
دل باغ طبعان از زردگی | ببینا و آسیب پژمردگی
بهای متاعم اگر کاسد است | غمی نیست غم شادی حاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد | چه حاصل چو پیداست آثار درد
بجا شائق میسازم اخگر نهان | علم میزند دود بر آسمان
فرو میخورم غصه در سینه در | که از پرده تا که نشگفتم بدر
ز بیم شماتت بخون می طپم | ز خصمان نهان در درون میطپم

بیدل

غمم را که جانی به تن کرده | باصلاح احوال من کرده
بنزدیکی این بار می برد دل | دم مصلحت گر نمی خورد دل
توان بود یک لحظه با روی تلخ | ز شیرینی نفع داروی تلخ
چو لب تشنگان را جوال آورند | بحکمت خشک در زلال آورند
بجان تهمت این ستم می کنند | دلم خویش را زود کم می کنند
لگدکوب غم شد گر آب و گلم | غمی نیست پوسیده ام از دلم
ز حرف حریفان نگردم ملول | دلم تا نگوید ندارم قبول
بغم ساز دم لغزش پا اسیر | نباشد اگر بخت شست دستگیر
بهرجا که عفوت شود جرم کاه | کم از برگ کاه است کوه گناه
زنندم اگر چه بشمشیر بیم | نترسم عظیم است عفو عظیم
ز لطفت چنان باد دل بهره مند | کزان پند گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین | به رسم مناجات گفت آنچنین
خدایا تو دانی چها کرده ام | نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
زدند این رقم بر من از نیک و بد | که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
و بنشاندم پس زانوی خوف جا | کنندم ز لب منع حرف رجا
بارباب بیسکی قرین کرده اند | عتاب تو با من یقین کرده اند
شمارند خاص من اندوه و غم | چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر رغم این فرقهٔ بوالفضول | از آن دم فروتر نشینند قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب | بیارایم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت | که از معصیت کار طاعت گرفت

بیرا است از خیالت در و بام دل | ز مهرت دو مغز است بادام دل

ز تو کرده بر من جهان پوستان | چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست میکاریش | تویی دوستش دوست میداریش

برای محبت دل من دو پیست | حقیقت سرشتم گل من گلیبیست

شوم رشک مغز از شماریم پوست | بخود دشمنم گر نداریم دوست

چو خونم ز تیغ جفا می چکد | همه کیمیائی وفا می چکد

چو شمع وفا می نهیم در لگن | کند کار مغز استخوانهای من

ببینند از صد بار در آتشم | شوم قیمتی تر ز زر بیغشم

چو من نیست یک بنده دیگرت | قسم میخورم تا شود باورت

بعفو عظیمت که از عذر خواه | گناه عظیم است عذر گناه

بحلمت که در پله امتحان | سبک بگذرد از خطای گران

بتاجت که چون عرض گوهر دهد | صدف پای بر فرق اختر نهد

بتیغت که از قبضه نور تاب | کند پنجه در پنجه آفتاب

بخشت که بست آنچنان نازنین | که گردد زمین از نمش مه جبین

بتیرت که سوفار خندان او | زند بوسه بر زخم پیکان او

بگرزت که در عرصه دستبرد | بمشتی کند مغز البرز خرد

بزورین کمانت کز انگشت صاف | نهد خونچکان ناف در پشت قاف

به پیچان کمندت که در دار و گیر | چو زلف بتان بسته در هم اسیر

بگرد رهت کز شرف بر فلک | کند سرمه در کار چشم ملک

بقدرت که از سایه اش هر طرف | دوند سرو و بندد به نظاره صف

بمویت که چون زور بر آید نفس | ز شادابی بو تر آید نفس

بشور حدیث شکرخند تو — بنور جبین سحرخند تو
بکویت که طرحش چمن می کشد — بخویت که نازش سمن می کشد
بلطفت که عالم گلستان کند — بقهرت که افلاک ویران کند
بعزمت که صرصر ز پی میرود — بهمت که برخاره پی میبرد
برایت که آئینهٔ اختر است — بعدلت که مشاطهٔ کشور است
بجودت که کار جهان ساخت است — بقدرت که بر آسمان تاخت است
بطومار تیغ ظفر آیت است — به پیشانی مهچه رایت است
به نامت که در بحث برهان اوست — بمهرت که معشوق ایمانم اوست
که هر روز افزاید این اعتقاد — که کس نیست در مهرت از من زیاد
حریفان نخواهند بی معنیم — که در بند اثبات این دعویم
وگر شاه هم مانده در اشتباه — پس از صد قسم بگذرانم گواه
بکن خوب خاطرنشان خودت — بپرس از دل خود بجان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است — گواه است دل مدعا ثابت است
بشغلت دل از جان خبردار نیست — خوش آن دل که جز یادت کار نیست
چو مهرت درآید در آغوش دل — ز راحت ننالد بر و دوش دل
بقار از آن است دل برقرار — که دارد لبان تو میراث خوار
چراغی که زین دودمان روشن است — ز خورشید رخشان شرار افگن است
ز ده رفعت آستانت چنان — که دوزد دران آستر آسمان
ز تحمیل جود تو کان بر شکست — باندیشهٔ گنج کاوی نشست
در ایام هر جی حسابی که بود — بحکم تو جمع است در ملک جود
مگر کان جود ترا شهد دید — که مژگان زرین چشمش دمید

۸۹

زبیجا اصلی خصم خرمن نهاد — همه کاه پارینه برباد داد

جز این نفع خصمت ندید از ستیز — که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدوی تو گر آتش کین فروخت — همان خویش در آتش خویش سوخت

فضولانه گر رخش در عرصه راند — چنانش فلک بر خر خود نشاند

خس و خار راهیست این شعله تیز — که بردار از راه آسیب خویش

دو روزی دلی کرد خرم ز بیم — جو لاغر که فربه شود از ورم

بنازم چه خوش تلخ کشتش فلک — که غافل شد از شور حق نمک

نداند اگر غیر مقصد از خویش — کند غیرت ایزدی کار خویش

فتاده ز کف تیغ کین خواهیش — زده بر کمر راه بی راهیش

بکفرانش شد از دین و ایمان بری — نهایت کفران بیش کافری

از آن طعمگی کرد در کام شیر — که گشت از ولی نعمت خویش سیر

از آن دولتش هیچ اصلی نداشت — که روز نخستش اصالت نداشت

بزرگی نه پا باشد چو اندر تبار — بخردی کشد عاقبت کار و بار

شود خار در دیدها خار تر — چو با گل بدعوی نهد گل سپر

ز فیروزه گر رنگ خرمهره گفت — دمش را نهم جوهر رنگ سفت

چو دارد خزف آب بدگوهری — بخاک رهش افگند جوهری

چو با خود دنیا ورد جوهر بلور — بر دگر کسی بسته قیمت بزور

بحرف بهایش دهان کرده پر — ز الفاظ تعریفش افشاند در

بهر مجمعی بهر دفع گزند — پر و سوخته از جواهر سپند

گره بر گره در خرد ریشیان — نهاده بالماسش در میان

چو گر دیده جوهری جلوه گر — همان آب خود کرده خاکش بسر

که ای شاعر شاه شاعر شناس ز لطف فلک دارد این التماس

که اندیشه در حق او کنی بدیش را به تدبیر نیکو کنی

ز خجلت نظر بر زمین دوخت است ز بس خامی خویشتن سوخت است

از و رفته آرام و صبر و قرار نهاده است سر بیقراری مدار

ز انجم که چندین تحرّق میکنند در معذرت و طبق میکنند

قدش سرد هم از غصه خم میخورد سجاک در رشته قسم میخورد

ق که گرد سر ما ای اهل نفاق مرا یک دو روزی فتاد اتفاق

در آن ورطه بر چشم ز غفلت فتاد کسی را عدوی چو غفلت مباد

قضا چون به تنبیه من لب گزید ز خصمان رسید آنچه بر من رسید

شه دین ترا اندکین از درم من و مهر خصمان مگر کافرم

مبادا ببیند ز دوم از نظر که از طبع دونان شوم نیست تر

بمن طعن اعدا و دشمن بس است مرا خجلت غفلت من بس است

نتابند رخ سروران کریم بیک سهو از بندگان قدیم

ندانسته واقع شد این ماجرا شهنشاه دانسته در زر عطا

خطابخش شاها نهی شاه هست قضا امر و نهی ترا تابع است

ق چه گردد بلطفت اگر گرد حیان که گویند تا انقراض زمان

که گردون ادبار میگشت پست فلانی گرفتش با قبال دست

بشعری شود نیز خاطر نشان که می بوده شاعر باین قدردان

کسی گر شکوهت حکایت کند فلک را تو اند حمایت کند

کسی صاحب بخت بیدار گشت که پاس رضای تو اش کار گشت

نهد بی رضای تو هر کس قدم فتد گام اول بچاه عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم | کند تلخ آتش بر اهل جحیم
چه در سایهٔ خصمت چه در آفتاب | ز بخت سیه می‌خورد پیچ و تاب
اگر پرتو سایه افتد بر او | کند از گرانی بخاکش فرو
گزیند اگر جای در آفتاب | جگر تا به پاید دل و جان کباب
تو خود سینهٔ دشمنان بی‌مدر | مبادا شود خنجرت بدگهر
زره پوش گردد چو خصم دغل | ز سعی خود افتد بدام اجل
خدنگت که جان دوز خفتان بیست | ز پیکانش دلهای خصمان پرست
ز هر سو رخ مملکت سوی تست | روان ترکتازی که قابوی تست
چو کردی ز دلها خشم گیرئی | جهان بیشه است هان شیرئی
شنو ربع مسکون بر آورده بانگ | که شش دانگ تست این جهان پر دانگ
بشطرنج هیجا ز فکر درست | همه اسپ و پیل حریفان تست
چو عکس سنان تو بیند در آب | شود راست مو بر تن آفتاب
شود در زره مکاهت نیستان اگر | در ان شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بندند زراندود خود | شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می بجام ظفر | که گردند مردان ازان مرد تر
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم | رجز خوان بمیدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زمانی که بر عزم رزم | زره پوشی از حلقهٔ چشم حزم
بزیر آن نگاور که روز نبرد | بر آرد ز آب من خصم گرد
بدست آن یلارک که گاه جدال | جگرگاه خویش کرده از بدسگال
ظفرنامه تعویذ بازوی تست | دلیری قوی دل به نیروی تست

زرا جگر دل تفته پر تاب تر | ز مرجان لب تشنه بی آب تر
سمندر چو پروانه بی پر فتد | چو بر شعله شمع خنجر فتد
کند تیغ تیز آنچنان ترک ترک | که در شسته ریزه کشد پای مرگ
کجا یابد از بر نی تیر دست | شود تا بکش استخوانهای دست
زمین سرخ ترک خون و گرد سطبر | گلستان کند سایه بر تیره ابر
زند نقب بر مخزن دل سنان | کمان افگند حلقه در حلق جان
به تپ در دهد جان تن از تاب تیر | سر انگشت پیکان شود نبض گیر
ز مغلوب گردد یکی روی و پشت | دل و گرده جوشند در جنگ مشت
بد بقائی کینه در سینه ها | ز ناوک کند خوشه کشت فنا
در و گرده افتد سر گردنان | شود خود ها کیل انبار جان
چنان بر هوا دام بافد کمند | که گردد در آن طائر روح بند
تبر آن کند با سر تیغ زن | که قصاب با کنده خویشتن
بدن ها گذرگاه زه و بین شوند | جگرها غلاف تبر زین شوند
ز ناوک به پهلوی هر سرکشی | کمان پر کند سر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه ساز | شود سفته در سینه رگهای از
پی پاس جان تن در آن داروگیر | سراپا شود چشم از زخم تیر
ز ترکان همه ترگ ها ترگ ترگ | ز شمشیر شان جنبها برگ برگ
چو در ترک تازی کند اهتمام | شود ترکش ترک گردون تمام
بخصم افگنی هندیان کینه خواه | نگو هندیان شیرهای سیاه
که در رزم چون مردمک بید رنگ | در آیند در چشم شیر و پلنگ
نجاشی نژادان رستم توان | به پیکار در گرم جوشی چنان

که نوک سنانشان لبش و تاب | کشد داغ بر جبهه آفتاب
کشند از سکان یک یک اندر جهان | بدوزند بر یکدگر جسم و جان
کشند آن غنیم انگنی خیل گرد | که نام و نشانشان شناسند گرد
شود غنچه در آتش رو شیان | بگیرد فلک را به تیر و نیان
جگرخستگان ناله را جان میشد و | لب از خیل افغان با فغان میشد و
زنوک سنان یلان عرب | شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره‌مند | چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند
ز آفت شود حال عالم تباه | سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خیر و بادبار شر | شود طرح بحث قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود | به برهان نامت مبرهن شود
باین فال چندلب گفتگو | که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
زگوش عدوی عداوت شعار | دمد غلغل الفرار الفرار
سپهر علم در صف اهل کین | بفرق شان رو نهد بر زمین
بحسرت دل از جان و تن بر کنند | سراسیمه بر قلب مردن زنند
شود بسته بر پشت شان چنبر سپهر | کمانهای باز و بشکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا | رسد تخم کارد بدشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان | چو بازنده ماهی در آب روان
شود چرخ بر روح عدو در درون | زتیغ تو مرغابی بحر خون
زمین را اگر خواهد از دون سرگران | نهم خون کند پنجه اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم | کند تنگ کاری بسندان سم

97

سخن گر کند دشمن تیره روز — خدنگت جوابی دهد ناف سوز

گشاید چو زخم حسامت دهان — سنانت نهد در دهانش زبان

ز بس شغل ماند اجل از عمل — بمیرند خصمان همه بی اجل

چنان جان عدوی تو مشکل دهد — که صد مرده نیش هر زمان دل دهد

بفیلی تو از زنگهای گران — فتد آسمان چون افق بر کران

بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز — مران اسپ در عرصهٔ خشم و ناز

فرو ریز آن کهربا در بلور — که زورش کند بیدقی فیل زور

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصهٔ گیر و دار — ندیده است شطرنجی روزگار

نماید زمین نقشه در دستش — که پیچیده خرطوم او در سرش

بیاد آرد از آیهٔ نقض محال — بلرزد ز بیمش شهربند خیال

زند سیلی از باد دنبال او — شود کوه را چون کف سیل رو

ز گوشش است بر چرخ دامن‌فشان — که از گرد راهش نگردد گران

بشکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز در قعر بحر سفینه در

چو گوی زمین پهلوی او کجی — وزد مغز در استخوان [illegible]

بآواز زنجیر افلاک — چو انگشت وا از شعله چالاک‌تر

فلک زیر دست زبر دستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش

روان‌تر ز حکم قلم بر بتان — جوان‌تر ز بخت کهن دولتان

ز شوخیش در بحر اندیشه شور — بتعریف او طبع‌ها فیل زور

تماشای او سرمه‌بخش نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر

بسان نگاری ز نقش و نگار — پی گلشن دیده فصل بهار

فلک لشکر شاه پشت و پناه ... برای غنیمان بلای سیاه

فگنده چو شیران فیروز جنگ ... بکوپال از کوشش چرم پلنگ

شود کوه را چون کف نیل رو ... زند سیلی از باد دنبیل او

طلب کرده از معدن فیر باج ... قوی قدرت افتاد چون کاخ عاج

نه کاید که پرورده دولت است ... ز خردی بزرگیش در خدمت است

چو عباسیان ز اطلس مشکفام ... فرو داده است آستینی ز بام

برای خدنگ نفسهای خویش ... ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم آید خفا ... گرفته در غار را اژدها

سرش گنبد عالم عقل و هوش ... چو درهای یک لخت از دو گوش

که خواب سحر سرش بی گزاف ... یکی گوش بستر دگر یک لحاف

ازو کوه کاهین ز بس تر سی ... عیان تیغه تیغش از لاغری

شدی فیل گردنش تا ماهتاب ... دو دندان اگر بودی از آفتاب

پی راتبش هر شبی آسمان ... کند دانه غربال از اختران

شهنشه مه او سپهر کبود ... ندارد چنین مشعله سپهر دود

به گاه شناکشتی بحر و بر ... تماشائی از دیدنش چشم تر

علم گشته چون برفرازش نشان ... نشان داده از کشتی و بادبان

نگه تا شناگر در بحر دید ... چنین کشتی چار لنگر ندید

بمیزان تخمینش ار برکشند ... به پاسنگ او کوه عنبر کشند

چو گردد خرامان بآن فرو شان ... به پیشش رود چرخ چون جانفشان

فرو رفته دریا بحلقوم او ... که دیدست دزدی چو خرطوم او

گرت نیست گیرائی در نفس ... بتعریف خرطوم او هر نفس

ز کوششش سخن عرض کن بر زبان ... شود دهن تا گفته است در جهان

از و کوه که کرد سخن زور مند | درو بین که کرد ذنگه سربلند
به پهلوش بین نکها جلوه گر | حصاری نگر کنکرش بر کمر
نه بیند زبر سه گداز و باک | اگر طوق دندانش گردد هلال
زدندانش در نازش است آسمان | کمان کرد خوان است کرد استخوان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار | یکی شیر ماهیش به هر کنار
قمر در تفاخر همه سر شود | چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نویسد گر از هوش او | ورق بین تر آرد از گوش او
جلاجل نها ناخن از هر طرف | دف زهره آورد گوئی بکف
ز کلهای زرکش جلش آفتاب | شب و روز در عقده پیچ و تاب
به پیکار مریخ ازان ناچخست | که از تیغ بندان دندان اوست
به نیک اختری عزت مشتری | که گردیده شاهنشهش مشتری
کشد پای خود پایه نردبان | زحل بار دیف ار کند پیلبان
دراز است پهنای پهنای او | قیاسی به بالای بالای او
ز عقد ثریا به رفع گزند | فلک بر بلندیش سوزد سپند
همی شد به تشبیه او معتبر | فلک بودی ار زرین شکم دار تر
سکان طولها صرف پهنا کند | چو در آب خوردن شکم واکند
بدریا اگر آب کرد فزون | که چیزی ز عکسش نماید برون
کشد عکس خود گر زدریا پدر | فتد آب صد زینه ته بیشتر
نروید بجز کوه ازان سر زمین | که نقاش نقشش کشد بر زمین
بفکرش عدو می شد افتاد ازان | چنین بر دل عالمی شد گران
بروزی که جان در بدن تن شد | شب از سایه اش در جهان پهن شد

اگر سایه‌اش گشته دریا نشین
شده موج چین چین جبین زمین

اگر سایهٔ او گرانی کند
زمین نالهٔ ناتوانی کند

سبک پی شود تیده گر گاه گاه
فرو رفته راه از گرانی بجاه

هوا در زمین رفته چون نم فرو
اگر مانده در زیر پهلوی او

نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب
بمغرب برآید زمین باز آب

گران سنگ زنجیر او آنچنان
که کانهای آهن تنگ شد از آن

تعجب کنان عقل در کار او
که چون میکشد دست و پا بار او

نیاورد با خویش آن دستگاه
که گنجد تماشای او در نگاه

خود از حیرت چشم خویشتن
فرو مانده انگشتها در دهن

بیاید از دولت شه چنان
که زنجیر زنگش شود کهکشان

بمردی چه آوازها در دهند
ز زنگش اگر خود بر سر نهند

چو لشکر کشد شهریار ظفر
شود دشنه شاه برج حصار ظفر

ز دندانش کار ظفر محکم است
نه دندان آن بازوی رستم است

چه شد کاستخوانست آن با روان
بگو مغز مردی مگو استخوان

بخاک ار کند میخ دندان فرو
بماهی برد گاو و گو پان فرو

درازی مقرر شد از گردنش
بانعام خرطوم خصم افگنش

چو گاهی بسرعت شود ره نورد
کشد از کف باد دامان گرد

چو در گردش آید دهد گرد باد
ز جا مالکیش عرض خود را بباد

بهرش نشان کف دست و پا
شود نان راه شمال و صبا

شده گوشها بهر او پر و بال
مگو کوه پرنده باشد محال

بشد اشقر دیو زادم زیاد
بنازم بآن مرکب دیو زاد

چنان خوف غالب شود بر زمان / که از خویش بیرون رود هر زمان
اجل چون ز بیم خود آید بهش / نهد دستی از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند / ببازی چو خرطوم چوگان کند
براهش گر آید قلال جبال / چو ابر بهاران رود کوه مال
چو یلفان در اندیشه فیل مات / دود سپه گریزان براه ممات
ازو آتش کین برآرد علم / از آن گشت واقع بترکیب دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورد / که از ناخنان پشتها کرده گرد
فشارد چو بر کوه دندان کین / دو کوهان شود دوش گاو زمین
کند بیخ هر سر که در دست و پا / عجب گر شود گرد روز جزا
نمی گنجدش در سر این داستان / که باشد سرش گنبد آسمان
سری گرد بالا شد از ثقل بار / چنین کردنش ذهنش غوطه خوار
سر دشمنان را به پستی فکند / نباشد چرا اینچنین سربلند
تکبر بد است او ز خود شناست / اگر سر بزرگی فرو شد بجاست
به نخوت ز خرطوم خود شد علم / بعالم دماغ اینقدر بوده هم
ز رنگش شده مستی او فزون / کشیده می و کرده ساغر نگون
کند در تنش آب نشو نبات / بلی در سیاهی است آب حیات
ز فرش بدلها همه نقش بست / که پیشانی ملک گیرش هست
ببین از کجک در کف پیلبان / کلید در قلعه آسمان
محیط است بر عرصه دم ز تک / نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش بان روشنی راه برد / که شب در تن زنگیان مو شمرد
بجنبیده گر گاه برگی ز جا / بگوشش فرو رفته کوه صدا

بر آگاهیش گاه مستی و شور	کمر دیده در راهش آزرده مور
بزوریکه گر ثقل جرم زمین	توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه آنچنان	که در زیر بارنگاه آسمان
بهوشی که گر بهر اسپش سوار	دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرود زدد آگاهیش در زمان	سر دوش رخش از ته بار آن
زخشمش بوقتیکه در جنگ و تیز	عناصر گریزند در یک دگر
چو شر خواهد آرد ز خشمش فرود	شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان	گر از شهریار سکندر نشان
شود پشه ناتوان مستعار	کند گوشها عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد مگر	کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش افگنده ران	که فرسنگ شد از وصف او داستان
هوا را عقاب زمین را غزال	نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه پویه باد و گه قطره آب	گران چون در رنگ و سبک چون شتاب
بشوخی و شنگی سراپا می پر	دهنهای سمهای او در راه جور
به پیشانی لعبت خاوری	بترکیب دیو و بشکل پری
ز تار دمش باد در پیچ و تاب	ز مشت سمش گرد خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ او	نکو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار	پر و بال طاوس آینه دار
دل آراست چون طلعت ضاحکش	توانا ست چون همت راکبش
نشیند بتنگ عرض صرصر برد	شود دستکش گوش تندر زرد

چو باشد بزیر انچنین ره نورد	توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا	توان تاخت بیرون ز دست فنا
کسی کز روانیش گوید مثل	شود در لبش السکون العجل
پی گز دواگر بیند گران	بمویش ز بندی بترود از میان
زند آهن از سکه بر نام خویش	بزور سمش می برد نعل پیش
ازان میرود زود رنگ حنا	که بندند گاهیش بر دست و پا
مگر قطرهٔ از خوی او چکید	بجایی که سیماب ازو بردمید
براهی که رهش فتد گاه گاه	همه سال و مه میسرود راه را
بگلی که باشد ز سیرش خبر	شود بعد از قرب نزدیک تر
برفتن چو باد افکند در دماغ	دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور	برآیند از آرزو هایی دور
تکش بر کسی گر در آرد بیاد	دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا بشرق	کند طی بیک جستن آن تند برق
چو گاهی تنگ گرم پیمازمش	بمیدان جاه تو می تازمش
که پویه چون در عرق تر شود	چو تیغت سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفرشکاف	که خفتان فسانست و زره مصاف
بجوهر چو تیغ دم افغان	بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین	وزو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق	بخون ریزی استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شمر	چه خطی که زد نقطه گرد جگر

ز بازوی شاهنشه رزم ساز / به تهدید خصمان زبانش دراز

سر خصم ازان برق پیکر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب

نه جنبد پی قتل خصم از نیام / در انگار کی کرده کارش تمام

چو برق شبیخون درخشید ازو / چنان چشم بدخواه ترسید ازو

که خوابش به پیغوله دیدها / شبی کرده صد بار تغییر جا

شجاعت ز سر کانش به تمکین نشست / ز سازنده اش شد هنر تر دست

با آبش در آمیخت زهری چنان / که نامش بری تلخ گردد دهان

ازین صیقلی تیغ تیغ خلاف / برای خود از زنگ سازد غلاف

گل ملک ازو هر زمان تازه تر / که نهریست از چشمه سار ظفر

اجل گر کف او نجسته ست نبض / بااین قبضه جان عدو کرده قبض

اگر از دو نیشش نیازی نفس / مکن در سخن موشکافی هوس

مقرض شد ابریشم آفتاب / که با عکسش افتاد روزی در آب

بهشتی که روزی شود خون فشان / فشانند خیری شود ارغوان

ز رنگ زخمش آید به شیران گزند / که سوزند صد چشم زخمش سپند

مگر کشته زخمش بدخشان گرای / که کانش چنین کشته خونناب های

ازان خم نماید به پیش نظر / که گردش قضا تکیه گاه ظفر

چو نیکاه بدخواه غارت کند / بدنبال ابرو اشارت کند

بوصفش زبان تیغ زن کرده اند / کسانیکه قطع سخن کرده اند

عجب نیست زین تیغ الماس بار / که امید عاشق به بر و زیار

هوا ترس سان فتد در خشش / که ترسید فتد ناگهان بردوش

کمند خصم بیهوده جوشن به بر / که زخمش ندارد سپر جز جگر

ق

از و بوده آب گل دشمنان | گر زخمی است و اگر دل دشمنان
گر این تیغ صبح است افراسیاب | فگندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فتد گر از عکس فوج | همه ماهیان را کند قبضه موج
بخواب مخالف در آید اگر | شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش نگر بوستان نم کشید | که گلبن سر غنچه در خون برید
رقم زخمی آید برون از قلم | شود گر به تحریر وصفش علم
ز تیغش عشاق در سفته اند | ز رشک از سخن مهر بر گفته اند
ببوسش کسی بیند از تیز تیز | نگاهش فتد پیش پا ریز ریز
چو این گوهرین تیغ بپرداختند | پی آبش الماس بگداختند
چو در قیمتش لب بگفتن نهند | طلا را ز فولادش آهن نهند
زمانه بکانون فتح و ظفر | ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر فتح است سیماب خشک | بخون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد سگان | سگان از در از مغز این استخوان
کج است و از و کار اقلیم راست | چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس کنج پر گوهر است | باین تیغ بس خسرو بیسر است
باین تیغ دست تو سرها فشاند | باین نخل هر جا ثمرها فشاند
از و بر سر اهل کین تاختی | وز و کار خصمان دین ساختی
ز ایام جم تا باین روزگار | برایت زبان بوده در انتظار
جهان بر شهانت اگر بر گزید | چه منت درین صرفه خویش دید
خدائی تو در کارها یار تو | که شد ملک آباد ز آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی | بشهر از تو آبادی آورده روی

بطبع غریبان چنان سازگار | که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم آتش بقا پرور و هم هوا | کند پیر طفلانه نشو و نما
هوائی کز آب حیوان چکد | فشارند یک مشت صد جان چکد
ز عیسوی دم صبا و شمال | ز پرورد کانش کمی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او | لطافت مشرف بتوصیف او
چنان در تموزش بناز آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود برانگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شناور بهر گوشه صد نوبهار
پر از لاله و سبزه دامان شهر | بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر خرم خنده از فر شاه | سر سبزی می‌فشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی | که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ بید آشنا | شکر جوش زد از نی بوریا
عدالت گیا را به نخلی نشاند | سخاوت کمی را به جنبی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید | گهر در ترازو بشاهین رسید
زبان در منادی بحکم سخا | که گفتن ندانند بهانهٔ لا
بدهقانی جود آورده بار | نهال هنر میوهٔ اعتبار
طمع در جواب سوال کرم | در ابرو بایما نیاورده خم
ز زر پر کواکب شب سائلان | تو نگر طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | زر کهنه در دست کو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا | ادای تدین مصون از قضا

بهار از شرف پیچد اگر آفتاب
کبودش کند ذره احتساب

ز سیفت آنچنان مفتیان پر حذر
که خواهند کرد لقب شان دگر

گذشته همی از نشه اشتلم
فرو برده سر در گریبان خم

مغنی ابوهی در انبه گرد تا
که نی نغمه پیچید در پرده ها

شش روز در کار وعد و عید
سه هفته پیر روز نوروز عید

دهد گر کسی را غمی خاک مال
بر ویش کشد آستین شمال

چنان خلق آسوده از عدل شاه
که مجمر زند آه و قوال راه

ندارد غم از اهل این شهر بهر
طلسمی است در دفع غمهای دهر

کرانیست دل را درین جا نشست
غریب است در مسلک خوی دهر که نیست

در وهر مسافر مجاور شده است
از و باطن خلق ظاهر شده است

گر آید حدیث وطن در میان
بنالد زر در غریبی زبان

ز دلها سفر کرده فکر سفر
بجوشید اشک وداع از جگر

به میخانه پیر مغان گل به گل
رسانیده چون بوستان گل گل

ز روی بتان کاره انغز تر
بعشرت دل از پسته پر مغز تر

ز تجلیل سند ارباب احتشام
اگر کان اگر بحر در زیر و هم

سپاهی کفیل کفایت همه
رعایا ته دین رعایت همه

حراست مفوض بامن و امان
براحت همه آغوش پیر و جوان

سر کوی خنیاگران بهره خیز
نسیم در و بام شان نغمه بیز

ورع بسته بار آواز شان
نهانی ز خود گوش بر ساز شان

بهر بام سر بر فلک غرفه
ز هر غرفه در طره کی طرفه

به پیچاک مو یا که در پا کشند
دل اهل نظاره بالا کشند

۱۱۳

گرفته پی کار خود بلهوس
سر کوچه عاشقی بی عسس

چنان پاسبان کرد تفتیش از
که در لب تبسم نبد زدیده نار

دلی کم اگر گشته در شهر و کوی
بلبر زید زلف بتان مو بموی

بکاشانه باد اگر سر زند
پی رخصت انگشت بر در زند

بروی صبا گر به بندند در
نیارد ز دیوار بر کرد سر

بهر خانه عیدی بر آسوده است
بدهر اینقدر عید هم بوده است

عمارات عالی بدامان کوه
بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لنگر

چه گویم خود از لنگر و لشکریش
که آوازه شد فتح هر کشورش

طلب پا کشیده است از هر دری
نبودش بلی بیش ازین لنگری

زهی لنگر بحر روزگار
که هر گوشه پر کرده کشتی هزار

ز جرم قمر در کمی و سپی
فلک ایکف ظرف آب خوری

درش چون در توبه پیوسته باز
در و پای کوتاه دستان دراز

دل خلق فارغ ز فکر معاش
برای کسان رزق خود در تلاش

همه بیشها هیمه مطبخش
همه گلها طعمه مسلخش

اگر پیسی ز آسمان سقف او
وگر گوئی از بحر و کان قف او

گشاده کف مکرمت صرف خوان
مسلمان و کافر بر آن میهمان

مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل
بخوان نقمه گبر و خوان خلیل

محاذات این بقعه در آسمان
شود منقسم رزق اهل جهان

ریا گو مکن بخش بیکار زین
که دارد از و خیر حصن حصین

خلائق چو مور و ملخ در رهش
مغان ایکف ندر آتش رهش

۱۱۴

زخاکسترش نقره بستر گزید | زسنجاب خارش به پهلو خزید
چنان توده گردید خاکسترش | که برچیده اختر فلک اخگرش
باین رتبه گردون نیلوفری | زخاکسترش گشته خاکستری
ازو چون بکمالی آید شمال | کشد سرمه در دیده چشم غزال
ازو شام در جیب دامن کشید | که آیینه صبح روشن کند
چنان جوگیان از پی شست و شوی | که از آب حیوان نشویند روی
دل از حرف خاکسترش تا پر شد | مگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

که گرمابه در دهر دید این چنین | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان بهم کاسه اش | تجرد بود پیر این خانقاهش
جهانیست از جامش اخترشناس | که بستست این صد بر ضمیرش بپاس
بهم آب و آتش در آغوش هم | در آن خاک تن ایمن از باد سم
زمین با فلک سر بسر کشتی | که برجش هم آبی است هم آتشی
زشامش فروزان صفای سحر | در و فرش مرمر بجای حجر
برای جلای ارش ز کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
در و لاله رویان بالای سرو | زجامش نگه رشک بال تذرو
هوسهای مرده زنده زاهدان | تر و تازه از جلوه شاهدان
بلغزش نگه از بدنهای تر | بدنهای ترفی سمنهای تر
زخوی کرده خوبان با آب و تاب | ورع دیده را داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسرین بیک بوستان
سفید و سیه دید تا چشم دید | چنین بیشه عود و صندل ندید

ای چشم بینای ۱۲

زلطف هوایش خزان بهار — ز مو سنبلستان ز رو لاله زار

بپاکی فزون نیست جیحون ازو — چه پاکان که آیند بیرون ازو

درآبش فرو غنچه فرو چیده اند — که گرمی و سردی در و دیده اند

چنان صاف کز بیم افشای راز — گذارند در خانه دریای راز

زآب خضر طاقتی طاق نیست — در و ماهی از ساعد و ساق نیست

ازو تا نشوید سخن در دهن — زآلودگی بر نیاید سخن

شد از حرف آبش نمازی زبان — بتوصیف مسجد نقش شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم — دکن گشته رشک زمین حرم

نمازی که اینجا توان کرد ادا — توان کرد در کعبه عمداً قضا

ملائک ز هر طرف بسته صف — کنند جمعگی ستایش از شرف

ز شامش صفا بر سحر ریخته — تجلی ز قندیلش آویخته

ز شمع معنبر علم نور طور — و خالش بخور سر زلف حور

چراغش ز پروین شرار افکن است — که از مغز مهر و مهش روغن است

چو دامان فانوسها بر زنند — پروانگی قدسیان پر زنند

چو هر روز خور چهره بنموده است — پس از کعبه اینجا جبین سوده است

زهی فیض کز مایه یک دعا — شود حاجت صد اجابت قضا

بحوضش که قلزم شناسیکند — صفا سینه آشنا میکند

با و بخت احباب را رهبر است — که آبش ز سرچشمه کوثر است

خورد عکس اگر غوطه در این زلال — توان دید در سینه موج خیال

ازو پارسائی وضو ساخته است — که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه — درخشان در او پرتو مهر و ماه

جبین سای قوس قزح در سجود — کزان طاق رنگین مثالی نمود

بصد لجه آن عمق و پهنا نهفت — که طاقش تواند شد از عکس جفت

ز بس رفعتش تخت فوق فلک — طیور لب بام جوق ملک

زمین کرده بر گنبدش تا نگاه — برافکنده از شادمانی کلاه

زهی عالی منبر بین چه سان — زمین کرده گردیده بر آسمان

ز رفعت زمین گنبد اخضرش — جهان آسمان افسرش

ز حرفش سخن شد فلک دستگاه — عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

زهی قصر و منظر که از قدر و شان — زهی گنبد پیش او آسمان

برونق ز قصر خورنق فزون — ستونها بسنگینی بی ستون

ز جا برده ایشان فرهاد و زور — ازین قصر شیرین در آفاق شور

نهد بر زمین خشت و صفش بیان — متانت شود آگر و آستان

زمین آسمان منظر از منظرش — در فتح بر ملک باز از درش

بعالم فروزی در آفاق طاق — خور از پرتو شمسه پیش طاق

مه جام بر چهر پرتو فکن — لب بام با آسمان در سخن

بعرشی زمین و اسمی فشاند — ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

بر ایوان کند چون سلام آفتاب — کند ابروی طاق ناز از جواب

مقرنس طراز رواق بلند — هنر را نهاده بطاق بلند

ز بستان تصویر سقف و جدار — گل لاله در جیب باغ و بهار

فضایش مصور بنقش چنین — چه خوش صورتی یافت روی زمین

۱۱۷

پی زیب ایوان بسحر قلم ‌‌‌‌‌‌‌‌— چها کرده نقاش مانی رقم

بتصویر خوبان خاطر فریب — ز دلها فرو شسته نقش شکیب

بجنبش در آورده از سحر فن — نسیم نقاب از جبین بر فگن

خلش چهره در جا ز انسان نگار — که گر دید چشمان بدبین فگار

گر افشانده مرغانش بال و پر — تشبیح رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست — به پرواز آواز بلبل شکست

بدر ها منبر کرده نقشی دفین — که گر دید نقاب نقاش چین

چه در ها چو لوح دل اهل راز — چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط — نگنجیده در پوست گل از نشاط

صبا مست افتاده در سبزه زار — سر سبزها در کنار بهار

در جام جمشید از عهد خوش — ز چتر خورشید نیلوفرش

ز هر برگ آثار حسن آشکار — دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن — موظف ز ریحان نسیم ختن

ریاحین ز شبنم مزین بدر — بمهر هزاران دل غنچه پر

بچشمک زنی نرگس پرخمار — نظر کرده بر نسترن مست یار

ز هر سو بر آورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست جوش

پسندیده گو سوسن نکته ران — ز مدح شهش منتی بر زبان

ز موی بنفشه شدی بر قدم — بهار گل عنبرش بر قدم

ز خورشید خیری دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه رو — فرو دست بر رنگ تقسیم بو

ز هر

١١٩

زهر گلبنی چتر طاوسیی	زهر غنچه تاج کاوسیی
زشوق تماشای گلهای تر	به نظاره هر دم نظر تشنه تر
زلالش که ریزد صفا بر روان	زعکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده نم در زمین	زمین ته بته گشته دیبا چنین
زدلهای غمگین چنان زنگ شوی	که زنگار گون گشته لبهای جوی
ازو آن درخشندگی در شب ست	که گرم شب افروزش از کوکب است
به تابان روشنی گر کشد چشم کور	کند مردمک بینی چشم مور
اگر لال گردد ازو تر زبان	کند معنی خوشگواری بیان
نیارد کشیدن برون فتاب	ازو عکس خود را کشیدن طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا	مراغه کنان سجده از هجر جا
بهر سو ز دهقانی صبحدم	خرامان خرامان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی	هوا صبحی و سبزها شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار	همه کرده پیوند با نوبهار
چو خرداد صد باغبانی کند	خزان چون در آن باغ خزانی کند
درختان پربار آن سرزمین	پی سجده شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان	همه چون املهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند	که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر به تحسین سراپا زبان	ز پرکاری قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال	چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز	چو طوطی سبزی در قفس کرده باز

رود کز بحر وارد لذت بکار　　ازین تنگ شکر توان کرد بار

چنین تازه شکر بعالم که دید　　که نکهت آنکه لذت مجسم که دید

ترنج طلائی که بر وند شت　　کی این داستان شکر خیز داشت

زلیخا دار داین بوستان بنوک ای　　حکایات از کشته بر شاخ و برگ

بشوخی سخن دامنی پر ز دست　　گل سیر بازار بر سر زدست

در تعریف بازار

چه گویم ز آیین بازارها　　نه بازارها تازه گلزارها

بطول مقالات شیدائیان　　بعرض خیالات سودائیان

ز لبس لبو و زیب رشک سپهر　　بر فوج دکاکین پر از ماه و مهر

بسودا زبس دلبری کرده اند　　مه و زهره را مشتری کرده اند

بسودای ایشان چو خورشید جان　　به بیعانگی رفت دل درمیان

سیه چشم سبزان رنگین نگاه　　بشور نمک از شکر باج خواه

غرور در چشم طرها مبتلا　　دل از ساعد و ساق سیمین بها

بدل از ره دیده پیغام ده　　برآن بوسه ببهای دشنام ده

خم موی شان در خم جان و دل　　سر کوی شان عالم جان و دل

درخشان چراغی بدست نگاه　　که دود دلش کشته شعله بر چهره ماه

بعاشق نوازی چنان عشوه ساز　　که گیرند از ناز کار نیاز

بجذب دل و جان اهل وفا　　دل آهنی رشک آهن ربا

پر از چین همیشه سر آستین　　که باگره رو بندد چین از جبین

کسی آکه بینند چون خاک پست　　بدامان در آتش گیرند دست

تغافل چو تازه ببازار خویش　　نیابد که گوشه کار خویش

یعنی باگره چین از جبین خود می روبند آن چین در آستین است حاصل آنکه گاهی چین بجبین نمیشوند ۱۲ رف

محیطی حبابی گشته ز نهر آبها
چو خورشید از گشته روشن بقاع

میان آنقدر شد دروی نگاه
که دیدست هرگز بدین دستگاه

نمیدیدشت گر آسمان این زمین
نزده حلقه بر در او کاروان

بمهمانی سودائی زدند
بروی هم افتاده کالا درو

بصد زیب و زیور عروس هنر
کمانگر خم ابروی دلبران

خدنگ آنچنان تیرگر ساز
ز شمشیرگر قبر آن جا تمام

ز صیقلگران عکس آیینه ها
ز صباغ گر باغ گیرد خراج

ز بزاز گل کرده گلزار سود
فرو چیده گل از پی جستن

گشاده خم و پسته سان تنگ تنگ
ز عطار آن نافه بند شمال

چو خوانند مجمر بدود آورند
برای نشست صغار و کبار

زمین خاک ره عنبر آگین شده ست

وز آن نهرها خلق را بهرها
برو کوچه ها خطهای شعاع

که دارد کنارش میان در کنار
که پرگار دورش بد از دستگاه

نمیدیدشت انگشتر چنین نگین
متاع جهان ارزش و مها

برین کرد خوانش صلائی درو
میان گیری کرد سودا درو

ز دکان صنعتگران جلوه گر
نشانیده در خانهای کمان

که سوفار در پرده پوشیده باز
در آنگارگی کار خصمان تمام

دم صیقل هم شنیده در سینه ها
تلون تصرف کنان در مزاج

وز آن کرم کر دیده بازار سود
سمن ته به ته از قماش ختن

ز هر رنگ بزاز هم رنگ رنگ
که در چین خورد پیچ ناف غزال

ز هر خانه صد شیشه عود آورند
همه صندلیهای صندل قطار

عبیر گریبان نسرین شده ست

ظهوری که خود را طلا می شمرد / درین گفتگو غوطه‌اش سکه خورد

چه بهن ست چشم طمع الحذر / ازین زر کنم گرد مشتی مگر

شود بر تن دشمنان زاغ گرد / کزین زر جگر شان کند داغ گرد

ازین سکه دارد زر خور نشان / که گردند در شرق غربش روان

بکسب طرب در ره جستجوی / جهانی بزر گرچه دارند روی

ولی خویش را از زر این غصه گشت / که نام شهنشه برو کرده پشت

دورویست لیکن ببازار و کو / زند طعنه بر وعده‌های دورو

زبسیاریش شکوهٔ فاقه کم / زسنگینیش طاقت ناقه کم

نه آن وزن رفته ست در کار او / که مبلغ کشد بار مقدار او

زر دولت اینجا امساک کرده است / طمع پشت چشمی تنگ کرده است

مزن فقر گو ناوک چار پر / که دارند ازین زر خلائق سپر

بدی ماه عشرت کشد خوشه چین / ازین زر بخرمن گل آتشین

زصرافی خود زبان و سپاس / که آخر شد از زیرکی زرشناس

چنان جود شه داد فرمان بهند / که آمد عراق و خراسان بهند

ز اهل هنر شهر در زیور است / هنرمند را طالع دیگر است

خوشا عزت و قدر ارباب علم / مقاصد در آمد ز ابواب علم

رواج علوم از مدارس فزود / بلی علم را خان و مانی نبود

ز تنگی دل حلقهٔ درس رست / افادت بکام دل خود نشست

زد از خاطر اهل دانش بدر / تعیش مطول عسر مختصر

ز خورشیدی شاه تا بصیا علم / بهر علم صاحب کمالان علم

بکف خامه مفتاح باب فتوح / نویسند بر متن عشرت شروح

چنان خاطرش محو آن یاد دوست / که آب و گلش رفته بر باد دوست

چنان پوست بر پوست انگشت / که در مغز مغز دگر یافت

دلش آنچنان روشن از نور راز / که بر کعبتی دیده کرده است باز

چنان بر در آیینه دیده زنگ / که هم رنگ بو دیده و هم بوی رنگ

برار سود و سودائش جیب شکر / سحرهاش شبگیر او بی سپر

ز فطرت شمار و هنر عیب خود / برون کرده از دست خود جیب خود

صبوحی بجام دل شب زند / به چرخ عکس خم لبالب زند

ز تعمیر کاخ فنا دم زدست / گل طینت خویش بر هم زدست

نگاهش تف شعله از تاب اشک / بگلسو و بالش ز شوراب اشک

لب از خنده تنها و بر روی هم / رسانیده در گریه هایم به هم

برون داده آلایش آب و گل / بخون جگر کارزی کرده دل

بهر جا که صورت برارد لمیز / بمعنی عزیز و بغایت عزیز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس / زهی نکته دان مخاطب شناس

ز اندیشه بیکران تا بست / ز خود در صف حاضران غایبست

درین باغ زانگونه حق جو شده / که هم بلبل و هم گل او شده

چو دارو تلخ نصیحت دهد / رگ و ریشه دل بلذت دهد

ز پیمان حدیثی گر آرد بلب / بده ولب بدل تا دل آرد بلب

ز نخل قناعت برومند بیش / سرش در شکایت ز خرسندیش

شکایت نکرده گرو بیش / دلش خوانده در شکر و ریش

ز هر پا یکی گنج آید بپانک / اگر وا کند در دلش جای آنک

بخرسندیش نیست کس در زمن / ندارد قناعت ولی در سخن

بپرواز خود تا فلک می پرم / ببال ملک تا ملک می پرم
بشاگردیش خواند استادیش / اسیرم بنازم تا زادیش
ز بس ظرف در بزمگاه بیان / شکستند گرچه رطل گران
مرا هم سخن بر سخن میرسد / چو نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فن است / باقبال تلقنه دست من است
ز هیچ چو ذره ام آفتاب / نهم نقطه بیرون تر او کتاب
ز موتی جهان را بنا فهم بلاس / ز خشتی بگیو آن برآرم اساس
کهن نخل این باغ را نو برم / لبی خشک نگذشت شعر ترم
چنان کرده ام لعل و در طبق / که روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم / سخن فربه است ارچه من لاغرم
بجنبش چو آرم کلید زبان / پرد در پره از قفل گنج بیان
بهر جا که خوان بیان می نهم / سخن را سخن در دهان می نهم
ندارم ز کس منت آفرین / که دارم کلام آفرین آفرین
نهی در بغل جند و اشعار من / شود در سینه صندوق در سخن
بفکر بلندان همین جا دوم / که بر عرش تختم و در پی زانوم
درین نسخه خود سعیم آن خوی فشاند / که از لفظ معنی بکرسی نشاند
فصاحت ز شادابی طبع من / گل تازگی زد بفرق سخن
زکلک سجرف رخ شهریار / ورق گشته از نقطه خورشید وار
رز از مشک به سکار ارباب کین / بود در بهر سطر پر از خون به بین
به بزمش ز رنگینی گفتگوی / شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو از دفتر خلقش آرم رقم / نویسم برات گیا بر ارم

۱۳۰

نه آن شاه ده دارم از لطف شاه | که یاد آرم از شهر خود هیچگاه

گشتم از سیاحت جابجا | سر ریشکاشتن بروی هوا

از و مسکنم کوچه حشمت | که دروازه کشور دولت

گرفتم از و ساحل اعتبار | که کشتی است در لجه روزگار

ز سیمین تنی طفل فکرم نیاز | کند پای در مهد زرین دراز

فدای تو هر لحظه صد جان پاک | که برداری افتادگان را ز خاک

ز نقد آن گره در گشادنست | که جنبش طرب در نهادنست

سمند صبا ماند اندر شگفت | ازان طرفه توسن که خواهم گرفت

که دیدست شاعر باین کرّ و ساز | زبس کرد جودت مرا بی نیاز

نگردم ز زررات خود جشن | سخن میکنم ز اصطلاح دکن

اگر زر نباید شمرد | مرا ناقه‌ی باید آورد و برد

بتحصیل باقیست مقصود من | بتقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش برون کرده‌ام | بهمت طمع را زبون کرده‌ام

لبم کرده نیست ارچه بر هر طلب | چو رو داده رو کنم در طلب

اثر از برای دعا نطلبم | ولی چون تو خواهی چرا نطلبم

ندارد دهن گرچه کار احتیاج | بلطف تو دارم هزار احتیاج

به بالذر حتا و تا کاستن | نمی ورزم اهمال در خواستن

بدریوزه بر خویش منت نهم | برد دوشی از تو خلعت دهم

برای تفاخر گدائی کنم | گدای شهم خود ستائی کنم

تونگر دلم تا بستم میرسد | بیم خواهشی خواهشم میرسد

گدائی باین بی نیازی که دید | ضعیفی باین ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخا جسته باج | که محتاج گردید بی احتیاج

بهر در لب خاک بسم نیست | زبانی درین جا بگویم نیست

زنم کند دستانه گاه تراشش | پشیمانیم کو جگر میخراشش

تب حرص تاب تلاشم نبرد | دهم صرفه هرگز معاشم نبرد

بداحال آنکس که دارد نگاه | زر سرخ از بهر روز سیاه

ننایم به تنگ اعتمادیم هست | که در جبهه و کف گشادیم هست

براحت بدل گشته رنجم تمام | ز ویرانی خویش گنجم تمام

نخواهم دگر گشت گرم طلب | که بگداخت حرفم ز شرم طلب

گرفتن نداغم تقاضا کجاست | توان امتحان کرد خازن کجاست

ننایم ز شیرینی زر به شور | نمیخواهم اما تو می ده بزور

نیارم گذشتن ز حق ادا | که حق ادا را نباشد قضا

نیفتند اهل طلب در تعب | اگر یاد گیرند طرز طلب

ازان توسن خواهشم گرد گرد | که بد گو نگوید گدائی نکرد

بنای طلب کرده ام پای بست | که داند درین کار پا بستیم هست

شود فوت هم سنت شاعری | کنم خویش را گر ز خواهش بری

به نخل طلب کم دهم برگ و شاخ | ولی چون گشایم دهان فراخ

دهم در یکی مصرعه تنگ جا | زر و خلعت و اسپ با باغ و سرا

باین گفتگو چون نفس شد علم | به تمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر غیرت جوان | که بود از سخن خاطرش گلستان

چو هر روز بر روزی اش بد تلاش | میان بست در کسب وجه معاش

ز رشک کفم اشک ریزد لآل — ثریا خورد در رهم خاکمال
باین سخت جانی که بلغاره سنگ — زدم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه — تنم کرد واز سایهٔ آن سیاه
بتابی اگر کوزه پشتی که می بینیم — گه زانو زده بر زمین سلیم
نهفتم سر زانو زدن پیش کس — که زانو زدن در نماز است و بس
بشیرینی زهر برد آنکه پی — ز بس تلخی شهد افتد بپی
برون شد ز دل الفت سیم و زر — کسی چون برد یاد و ویران بتش
نهادم به پشت ار چه لیست ازو — عزیزم چو سیماب گشته ازو
خوشا روزگار سرش گشته — کسی دوش خود دید ازو پشته
بظاهر چنانست احسان او — مپرس از کرمهای پنهان او
کنون داوری از تو ... برا — که آنکس که اینش نفاق و وفا
غم فرقتش چون توانم کشید — بصد تیغ ازو چون توانم برید
کشد بار مهر تو جان در تنم — سنه بار تکلیف بر گردنم
نهاد آنکه دادن ثنا در نهاد — مرا نا گرفتن بخاطر نهاد
چه کردی کرم زانچه پرسیدم سخن — ز عذرم مرنج این کرم هم
مرا زان طلب مدعائی نبود — تمنای باغ و سرائی نبود
بشوخی سخن قفل از پیچ کشود — جواب سوالت چنان رخ نمود
سخن را بجولان چو جنبد عنان — عنان گیرش نیست حد زبان
بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو — که مست از تو رنگینی گفتگو
از ان می که ریزد سخن بر سخن — کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخه تعریف سخن تا ربای کفش سهم سخن

و در چهره کشائی صور معانی بر زانوی سخن
هم نشستن

سخن چیست سرجوش این هفت خم — کزو هوشیاران کشند استم
جهانیست مستانه در گفتگوی — ز خمخانه اوست این ها و هوی
زبان از سخن چشمه‌ئین تازه رو — دهان خموشی پر از گفتگو
سخن عشق را جان بتن میکند — همه دلبریها سخن میکند
سخن کرد روز ازل هرچه کرد — ازو رفته انفاس عیسی بگرد
مسیح خرد گشته دانا توان — طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ — ادیم زبان یافت این آب و رنگ
معانی ز الفاظ در چاه بود — زبان در دعا چشم در راه بود
ز فریادرس جست فریادرس — سخن برکشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور — بیاض دلش گفت درس سحر
سخن چیست تیغ و فسانش زبان — چه تیغی که زو تیز گردد فسان
درین نغمه کامد بکار نفس — زبان گشته مضراب تار نفس
مؤلف ازو گوش شاه و گدا — وزو در حکایت صواب و خطا
محیطی گرفته کنار از کنار — وزو تازه معنی دُر شاهوار
بهاری حکایات رنگین گلش — ز هر سو زبان آوری بلبلش
گهی همدم درد تنها جاتیان — گهی همسرود خراباتیان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار — بکام یکی زهر ازو نیشدار
ز سلکش گهرهای درج ها — ز کلکش رقمهای لوح بیان
جواهرفشان لب ز گنجوریش — توانگر زبان باز مزدوریش
نمایان ازو جوهر هوشها — وزو گوهر دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح — وزو دفتر متن را لذت شرح

چنان در عرب در داوری — که آورد ایمان با و کافری
زادنی وا علی چو راند سخن — بقارون و عیسی رساند سخن
سلیمان مرغان با نقد روشان — بتعلیم او یاد گیرد زبان
گهی صلب در وعظ چندان شود — کز و شیفته توبه سندان شود
بلفظ سها گر دهد آب و تاب — درخشند در معنی آفتاب
گشایش بهر جا دری بر گشود — کلیدش همین قفل وسواس بود
پی جلوه صفحه بر دست سیم — بسحر بنان رشته دوک قلم
چو در نائوبت قلم برسید — صدف بر پر و بال طاوس چید
خوش آنکس که سازد بسخت نکو — دل ساده را تخته نقش او
بگوشه همه کارها چیده اند — از و گوشه کاری ار دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان — کشند تابش نقاش دیوانگان
کند خنک بر صلح اگر اختیار — شود بر نها عرصه کارزار
بنرمی در آید خسک قائمست — بگرمی در آید فلک هیزم است
یکی است افسر یکی است طوق — فرو تر نشست و بر تر ز فوق
در رو ز حسابند یشته روی و پی — که شیرین و تلخست و نرم و درشت
شود گاه مقراض و گه سوزن است — بدرد و بدوزد چه چابک فن است
بر آورده گر چین ابرو بقهر — ز تلخیش صد پوست افگند زهر
وراز مرحمت پیر دهقان شود — جهان از جوانی گلستان شود
بصهبا غمش گفت عیسی درود — ز رنگ خم کشند سرخ و زرد و کبود
چو زهر سنانش بدل جا کرد — بگرمش توان مرهم نهاد کرد
برای حمد دار عبرت زند — اگر پیش او لاف خبرت زنند

و توضیحش آن روشنی بر دخط | که اندیشه را گرد پروین نقط

با بهامش آن تیرگی یافت راه | که انگشت در چشم خود زد نگاه

بدقت چو سازد سر انگشت بند | تواند ز یک مغز صد پوست کند

کشد چون ز روی سؤالی نقاب | شود خود نقابی و گوید جواب

نه تنها زبان در بیانست ازو | چه چشم و چه ابرو زبانست ازو

به بیگانه خوبان زبان کرده است | چه ذوق است لیک آنکه نا آشناست

شود شیر در شکر هر مزاج | تصرف که اندر خراید در مزاج

بتان را نشیند به زیر زبان | بعاشق زند حرف لطف نهان

بآرایش خود کشند پرده پیش | کند خون دل بیقراران خویش

سودای او عقل دیوانه است | ازو خانهٔ دل پریخانه است

خرد زو بدیوانگی شد سمر | نهادند از نقطهٔ داغش سپر

نه آن یوسف است این که در آفتاب | نسازد جنون است و تیغی خضاب

در آید چو شیرینی او بشور | کشند کوهکن راز شیرین بزور

چو در دل برآید غوی زند | رقیبانه مجنون بلیلی زند

چو بر گلشن نازکی گل کند | ز افغان گل منع بلبل کند

دهد نغمهٔ نالهٔ زار را | که ناهید در هم کند تار را

کند دسته از آه ریحان تر | بنکهت کند تازه جان اثر

بشیرینی آورد اشک تلخ | که شکر زند یا رب از رشک تلخ

ز مژگان چنان گاه نشتر زند | که از بهر بن شوری نیشتر زند

نهد گه ز کاکل کمند بدوش | که حیران کند بازوی عقل و هوش

چو از چشم جادو نگاه ورود | باعجاز پهلو به پهلو رود

۱۴۱

باین فال تا رزم کش انجمالت است — که در کارگاه چو دالت است

زگردون به پایه در صدر خویش — نهد منبر خطبه قدر خویش

بود باد بنیان ولی از ثبات — بخاک قوی پایه بخشد زکات

چو زد بر سر خوان خلقت قدم — طفیلیش بودند لوح و قلم

قلم چون از و کیمیاگر شود — سیاهیش کبریت احمر شود

چنان گشته در پای مردی علم — که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست — برای سر گنج فضل اژدهاست

عجب کاین چنین اژدهای سترگ — نپیچد سر از خط خرد و بزرگ

از انست کام و زبانش سیاه — که نفرین کند بر بداندیش شاه

همه نامهای قبولش پر است — زبانش دو اما بیانش صداست

بلند و حرف از نقط گشته اند — باورشته گفتگو رشته اند

درین شعر صد از سالکان ده گوی — که از سر قدم کرده در جست و جوی

نکرده کسی از عبید و خدم — چو او جنبت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان او بیدریغ — بغیبت نیاورده سر زیر تیغ

نشیند چو بر دست گردوران — شود تا سخن بر نبندش زبان

چو آرد بتحریر سحر صریر — زند بلبل باغ معنی صفیر

ندارد خرد نسخه در نظر — که نگذشته باشد بر آن سر بسر

بر ارسطو یش ارسطوست کم — که دارد بسی چون فلاطون حشم

بر نقطه در هندسه چون بکار — یکی ده کند ده صد و صد هزار

بجنبش زبان آوران جمله هیچ — همه حرفها کرده انگشت پیچ

یکی در عرب دیگری در عجم — از و راز گویند در گوش هم

در وقت تحریر قلم بیجان معلوم می شود ۱۲ ارف
انگشت پیچ عهد و پیمان و دست آویز ۱۲
مراد از خط و کتابت ۱۲ ارف

۱۴۳

بیا ساقی آن شوخ عاشق پرست | پرستار شکر تو هشیار و مست
ازان نکته پرداز جامی بمن | که آیم بتعلیم خود در سخن

در شکرگزاری سخن

بشکر سخن لب گشایم نخست | که گردید ازو پیر شکستم درست
ز نورش بخورشیدیم در سپاس | چه مشرق چه مغرب شدم روشناس
بآوازه اش کوس دولت زدم | ز زرنیج بازار شهرت زدم
درین انجمن کیست اهل سخن | که عشقی نورزید با شعر من
دهم جام وحدت اگر کثرت است | نهم دام کثرت اگر وحدت است
خجسته است فالم بر ارباب فال | که گیرند از گفته ام حسب حال
ز پر شعلگی های فکر من است | که عشاق را برق در خرمن است
غزالان صحرای ناموس نام | بمن از غزلهای من گشته رام
ز نظم چنان منشیان کامگار | که بر نثرشان نثره گردد نثار
ز جرم فلک مطربان بهره مند | سراینده از من بآهنگ بلند
مناجاتیان مدح خوان من اند | خراباتیان خود از آن من اند
نباشد دلی کز حسد شوره زار | درو نشگفانم گل صد بهار
گل و لاله ام تازه و خرم است | ز روتای خو کرده در شبنم است
ز وصف بدیها چو نسیمم | هوس بخت زر شمارم خرام
بسوای سنبل رود گر نفس | خم و پیچ کاکل کشم در نفس
چو باشد ز شمشاد قد متفقیم | ببالد سر و گردنی دعویم
بمن تا غزال سخن گشته رام | ز خود مشکینم ز آهوی وحشی دام
حریفان جام و می لاله زار | من و مستی نرگس پر خمار

از و گر کسی گشته آشفته حال — کند پشت بر روی خوبان خیال

کسی را که بنشاند از خویش دور — در خلوتش بسته بر روی حور

پری گر رسد پرده در پرده هاست — بنازم بخود گر ز خود دم گسست

چو دیوانگانم از و در سخن — ولی عقل دیوانهٔ هر سخن

چو در خلوتم محفل آرا شوم — نشینم چو با جمع تنها شوم

خموشم چو آیم ز گفتن بجوش — زنم جوش گفتن چو گردم خموش

دگر با کسی نیست روی سخن — تو گوئی بر و کرده پشت انجمن

گلستان و صحرائی باغ من او — شبستان و شمع و چراغ من او

جفائی چو خواهم بیادم برد — بمعشوقی خود ز یادم برد

غمی گر ز در آید بمغز دم — با بش او برد برون از الم

اگر گاهی از تلخی شهد دهر — خورم غوطه در گنج محنت بزهر

در آید بشیرینی از در م — که گیرد سراپای در شکرم

نباشد چنین گرچه شکر بسی — با این چاشنی زهر چشم کسی

ز غمهای خود گرچه میکاهدم — ز شادی ببالم که می خواهدم

نمیگردد از صحبت من ملول — ز بر کرده اش وی بر قبول

بشعر است در تربیت نسبتش — خوش افتاده با شاعران صحبتش

از و جلوه هائی که پنهان رسد — که جز با موزونی آن رسد

نیفگند یکبار بر ما گذار — که فکری نکردیم بهر نثار

چو از خانهٔ شاعر آید بدر — کند جلوه موزون تر از بیشتر

از و گرچه دارند اهل کلام — همه باده در جام و شکر بکام

بمن باشدش التفاتی دگر — برائی فدا گو حسابی دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او | خوش آن جان که ره یافت در خوی او
خوش آنانکه دارند در رو سخن | خوش آنانکه گردند گرد سخن
شبت باد خوش لیک شب خوابگرد | بافسانه اش خواب در خواب کن
از و دیده داد نظاره داد | که خوابش ز بیداری آمد بباد
چو هست خود ... ت کرد شیدا باش | برو عاشق و عاشق زار باش
چو او میبدهد در راحت مخواه | از و هم نهال و از و هم نگاه
ضرور است در عشق او زاری | که هست این نمک را جگر خواری
ضرور است پاس دل شب صرو | بلند است شبگیر این راه دور
برائی چه پرسی ز منزل خبر | که پیمودنش میکند دور تر
درین راه افتاده سرکش براه | پس افتاد گر کرد واپس نگاه
ز کاهل تنی آبرو خاک کرد | تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو یار | رود اندرین کار از پیش کار
نه پیچید برین طرفه کنگره کمند | اگر سعی پست است و همت بلند
مقیم سر خوان تن پروری | ندارد نصیب از سخن پروری
در قلزم سینه ریز از اوج | بر آرد گر از لاغری شکل موج
نداند کسی بحر را بی تب فکر | که چون سینه می پیچد از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کشند | لباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادر تر است | که عاجز تر است آنکه قادر تر است
که دید است ازین ساده پرکار تر | که آسان ترش هست دشوار تر
درین ره ز دقت خرد گشت پیچ | ببین چون نفس سخنور ز ما پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن | که گم گشته صد بار در هر سخن

ز تحسین جهال بر تابه باش — خوش آواز بیرون کر مایه باش

نکو نیتگی در طبیعت نشست — ز دزد سخن گو رخ رنگ بست

کسی کو درین شیوه دعوی رسد — که لفظش بغربا و معنی رسد

بیک بیت دعوی مسلم بود — اگر مصرعش مصرعه هم بود

ظهوری چو دادت سخن اعتبار — تو هم بعد ازین عزت خود بدار

اسیر سخن گرد و آزاد خویش — ز شیرینیش باش فرهاد خویش

بخلوت نشین محفل آرای باش — سبکسر نگردی گرانی مباش

بعزلت نشینی خوش آن قادری — که یادش کشد با ز هر خاطری

بهر در تکبر ز دربان مخسپ — برو چین ابروی رضوان مخر

نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان

بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن بل بشوی

بلفظ بده گر شوی نامه سای — سر انگشت با خامه درهم بخای

چراغ سخا باش گو نور باش — شب و روز از پرتوش دور باش

سخی نیست افضل اگر هم کم است — بصد بخل حوجی است گر حاتم است

بکان بین آن وسعت همتش — خراشیده صد جا درون خستنش

زر افشان‌تر از ماه خورشید نیست — در ایثارشان لرزش پنجه چیست

ز راه صبا یکطرف کش مشام — به تخصیص کاید ز باغ کرام

ز خوان سخای کس نشین نهار — ببین هر طرف منت پیشکار

ز بس حسن چون بی نیاز است همه — ازو میکشد عشق ناز این همه

ستانی گر از بحر یکقطره آب — بچشمی دگر بیندت از حباب

چنان باید ت از گرفتن ابا — که هنگام پیری نگیری عصا

۱۵۱

جفا دید پیوسته فضل از فضول — نگردید رد طعن رد از قبول

گرفت است در ظرف اینطرفه باغ — زبیغارهٔ بلبل آواز زاغ

بجز شکر زاهل تحمل خطاست — شکایت بجا نیست گر هم بجاست

پریشانی و حال ارباب حال — ندارند از هم گزیری مثال

چنان کاب و گل را نمی لازم است — هنرپیشگان را غمی لازم است

هنر گریه در آستین آمده است — رخش پاک مسکن چنین آمده است

ز اهلیت است اینچنین دل غمین — بیابی معاذ الله از عکس این

دهد گرچه در چارسوی قدر — رواج کسادی متاع هنر

که آرد به بازار زر و سیم جو — که صد جا نهم خویش را در گرو

زهم نگسلد ربط شعر و شعور — اگر شاعری چشم بد از تو دور

بجوهر کسی از خزف کمتر است — که حیثیتش منحصر در زر است

شکر از کسان حرف شیرین ز من — زر از دیگران وی زرین زمن

درین عرصه هر جا افتد نظر — زرش داده فر و نمودی دگر

هنر را ولی جلوهٔ دیگر است — که بی زیب و زیور نمایان تر است

کنند اغنیا گرچه عیب هنر — تو بر رغم ایشان مکن نفی زر

بد زر نگوید کس از بخرد است — بلی مصرفش گر ندانی بد است

زر و سیم تریاق زهر غم اند — وگر فاقه زخمی زند مرهم اند

بحاجت گزاری برای ملاک — زر از فخر ازان سکه شد بر فلک

شدند از ازل قیمتی قیمتش — اگر بشکنند نشکنند قیمتش

بشاطگی زشت زیبا کند — ببافندگی شال و دیبا کند

کسی را که او پیش آورده است — عیوبش همه در پس آورده است

منه گنج در سینه از مهر زر
که از اژدها نفس گردد زبر

ازان گشته بر زر عزیزی بخیل
که گردد بسبیل عزیز و ذلیل

بارباب حاجت حسابی منه
بهر دانگ گنجی ثوابی بنه

بیفشار در کوی اخلاص پا
زر خیر بستان ز دست ریا

بهنگامه انعام انعام نیست
گواهان چه حاجت اگر وام نیست

بلی مایه داری نمایان شود
که پیدا از احسان پنهان شود

مکن ظاهر انعام و احسان خویش
خجل باش ازان نخل پنهان خویش

ز جیب باجیب ایان بده
همه از خود در بیابان بده

مشو آنچنان پر ز نقل امل
که نالد ز بار تو دوش اجل

به تعلیم خود داشتم گفتگوی
به تنبیه من چون سخن آوری

کنم ابتدا داستانی دگر
که می باید این داستانی دگر

بیا ساقی آن عقل پرور بیار
که مستش بود واعظ هوشیار

بده تا دهم پند خویش آنچنان
که تا شا اطعنا شود در زبان

خطیب سخن را ابشیر کام زبان بیان آوردن و تیسر انگشت وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

ظهوری بیا تکیه بر هش مکن
بگو راستی استی گوش کن

در احوال خود گر بیمال کیست
چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود را امانی بده
دگر توبه کن یا ضمانی بده

دعا تا یکی با طلعت ظاهر است
زبانت مسلمان دلت کافر است

مشخص نشد کفر و ایمان تو
دو روئی نشد روی گردان تو

بدعوی ایمان وکیل تو کیست
درین بحث عصیان دلیلت چیست

ز فرمان پیری گذشته از خودی
فرو کوب کهی بتاعی گری

چرا اینهمه خود مرادی چرا ‌ ‌ گدا بردری کیقبادی چرا

زهی ننگ زهد و زهی ننگ عمر ‌ ‌ نه نهی تو نهی و نه امر تو امر

گنه خوش شد آخر توابی بکن ‌ ‌ چه باقیست با خود حسابی بکن

عرق ریزئی هست از و رچرا ‌ ‌ گهی مصلحت بینئی با حیا

ز رسوائی روز محشر بترس ‌ ‌ بترس ای ز خود بیحیا تر بترس

کم از هیچ و طغیان با بن طول و عرض ‌ ‌ گهی یادی از خجلت روز عرض

کم از قطره و بحر تر گشتیی ‌ ‌ کشتی بد بدریای بدگوهری

بخلقت کم از پشه ناتوان ‌ ‌ بدوش از گنه بار پیل دمان

بسنگم کنی جمع چندان وبال ‌ ‌ که نتوان تلافی بصد ماه و سال

به غیبت ببیند و چندان گناه ‌ ‌ که حاضر توان گشت در حشرگاه

چو میزان اعمالت آرند پیش ‌ ‌ هم از کم بود کم هم از بیش بیش

رخت گشته از دود عصیان چنان ‌ ‌ که آیینه گردد سیه تاب از آن

نکردی همه عمر یک بندگی ‌ ‌ خوشت نیست از خداوند شرمندگی

به بیراه هر سو فرس تاختی ‌ ‌ بصد سعی خود را پس انداختی

بچوگان شیطان دلت گشته گوی ‌ ‌ درین عرصه گو چون تو لاحول گو

درین رشته زهر مانده و الیس تهی ‌ ‌ برین خوان ز نوباوه نورس تهی

پریشان شوی چون شوی جمع تر ‌ ‌ زهی ننگ نام نمازت مبر

بپیچی در رکوع تو قد کرده راست ‌ ‌ سجود اینچنین سرسری بد نماست

تو گر کاهلی در نماز آنچنان ‌ ‌ چه حلید اند لبهای السجده خوان

بشهد تشهد در آمیخته گام ‌ ‌ متاب از سلامت رخ اندر سلام

نهادی زبس کاهلی در نهاد ‌ ‌ نماندست جا بهر جهد و جهاد

نوائی عزا باید افراشتن
که صعب است فردا عزا داشتن

خوشا کشته تیغ فرمان دوست
که روز عزا عید قربان اوست

برات زکات از تو دارد وصول
مگر افتدت در گرفتن قبول

ره کعبه خود جبهه فرسا نشد
جبین خدمتی داشت مهرا نشد

برانگیز از چشم بی نم نمی
فرو بار در هر قدم زمزمی

براه آنچنان گرم شو قطره بار
که بر شعله ریزد دستار از غبار

چنان خوی کن از شرم افعال زشت
که شوئی خط صفحه سرنوشت

هوس کرده در بت لب رو بیتو
کنشت است در هر بن موی تو

درون شاک چین و چگل دیده
زبت ها که بر طاق دل چیده

تنت در رگ و ریشه کفری نهاد
که دکان زنار تا بی گشاد

گر از ظاهر خود بباطن روی
بمحشر کی از شرم حاضر شوی

برافتاد گر گوشه از پرده ات
خجل گشته رسوائی از کرده ات

چو تو کیست در ناتمامی تمام
حرامت حلال و حلالت حرام

ز پاکی درون تو گردید پاک
ندانسته لقمه شبهه ناک

نیابی کس از خویشتن بیدرتر
زن است از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی راد مرد
بدقت سوالی فقیهانه کرد

که بر کلبه گر بشی در گذار
فتد پرتو مشعل شهریار

ز غفلت بخون دل آغشته
بریسید بدان روشنی رشته

اگر باید از بهر عیش مجال
حرام است قیمت بر و یا حلال

نیوشنده گفت ای ورع اکتساب
بگو کیستی تا بگویم جواب

کس از تو براه قدم بیش نیست — قدم بیش نه یکقدم بیش نیست

بصحرای از خود گذشتن خرام — دو عالم برادر نه نیم گام

ز ثقل خودی پا گران محملی — سبک بگذر از خود که در منزلی

سبک پی بپیدان پی کار جان — کشیدند دوش از ته بار جان

چرا خود تو از خود سخن میکنی — که حمالی خویشتن میکنی

مجرد تر از جان توان زیستن — تقیدتر از گرد حمال تن

اگر سالکی خار از پا مکش — بر آسای تشویش بیجا مکش

ز هر موی پای دگر بر تراش — بهر گام در خاک کن صد تلاش

تلاشی بزودی مگو دیر شد — ز بر دست زی نفس اگر زیر شد

حصار یکه نفس بر دست ساخت — بسرکوب همت توان پست ساخت

نه غافل از عشوهای جهان — نصیبت نشود غفلت آگهان

اگر غافل از خود شوی آگهی — وگر ره بخود گم کنی سرمدی

چه داری بخلوت نشینی سری — فرو کن بروی خود اول دری

تمنا بر آورد از سینه گرد — بعزلت توان عزل این شحنه کرد

بوحدت کسی عرض اشیا گرفت — که چون مردمک خانه تنها گرفت

کسی خصل دولت ز شعر چند برد — که دانسته از خویش بازی بخورد

بلندیست مطلب تو قعر چاه — نزد بر در چرخ اگر حلقه آه

از آن گرم تر بایدت آه سرد — که تر خنده در لب تو آن خشک کرد

ز انفاس طبیب اثر ندر دیی — گر از سینه داغ جگر ندر دیی

بکسب تف دل دماغی بسوز — همه گر بیابست داغی بسوز

ز غم سربسر چند شرمی بدار — با روغ آهی دو داغی برآر

دلت لاغرست و تمنا سمین | چه بیهوده می بود اگر عکس این

شکیبائی ناشکیبان خوشست | جگر زائی گریه زیبان ناخوشست

که ایمن تر آنکس که ترسان ترست | که معمور تر آنکه ویران ترست

مصون از دریدن نه آن جیب ها | که دوزد ز رفو گر بران عیب ها

خرابی عمارت کند سینه را | محبت زبن بر کند کینه را

بحرف محبت تپاش بلبل است | ببوی محبت نفس سنبل است

که شد محو در لذت این شکر | که شیرین نگر دید در نیشتر

خوشست دل اگر درج این گوهرست | خوشست سینه گر برج این اخترست

مجوی از محبت دل آرای تر | مدان از عداوت جگر خای تر

برای تو در جام شهد وفاق | تو بیهوده در کام نیش نفاق

زبس کرده نقص دنی سرگشت | شرار شرارت جهد زانگشت

بروی توان شست از آبجوی | بآب گر اندرون را بشوی

بچین تیزه خوان سخنی کشان | که بر مغز پهلو زند استخوان

بصد بند آزادیت مبتلاست | قوی حرص را ضعف همت بلاست

نه دل ماند در سینه ات نی جگر | چرامی هراسی ز فقر اینقدر

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده | چه گفت روزی کهن ژنده

که تا کار و بار تو یابد رواج | چنان از خدا ترس کز احتیاج

ز فقر آنچنانست این اجتناب | که لب تشنه از خضر نستاند آب

بجز فقر کارت کفایت که کرد | ترا جز قناعت رعایت که کرد

بدار اشکوهی قرارت دهند | چو در ضعف فقر بارت نهند

قناعت که از خاک روبان اوست | کمین بخشش گوهر آبروست

غمش نیست گر زاو راه حرم
حرام است بر سینه آه حرم

ز طوف حرم محرم گشته
غلط کرده با صنم گشته

نگردد روا نقد سنجیده ات
که دردی نه سنجید در سینه ات

دلت کی بباد هوا بشگفد
نشد از غمی غنچه تا بشگفد

شد از نسخه ید از این طرفه کاخ
علاج دل تنگ درد فراخ

بخوابی توان پاس شبهای درد
کشید ار گرد از غوغای درد

بپرهیز از این شعله جوش تمام
معاذ الله از پختگیهای خام

تمنای ژولیده مویی مکن
نداری اگر شانه کش خارشن

مجو از نفس عطر عود اثر
بخورش نداری بد و در جگر

قوی گشته در دست دوالی بجر
ز هستی فروشان فنائی بجر

ز افتادگان پا مردی طلب
ز نو نالکان کهنه دردی طلب

با تیش زبانی تفی بر لب آر
ز تبخیر خالی کفی بر لب آر

پی عهد دستی بدستی بده
دستانه خود را شکستی بده

رهی پیش خود نه که سالک شوی
غمی ملک خود کن که مالک شوی

دل از حبله تگسل به پیوند او
بصد بند می باش در بند او

حکایت

ز ابله پرستان هندوستان
یکی شد چنین اغلط دوستان

که هندو زنی آبکش چون لب بحر
ببرد آب از آن دستها بجر

بدست توجه گرفتست حیث
شود گرنه کار شکستن درست

توجه بحق گر نباشد چنین
شد آب و سنگ روی زمین

مکن تنگ خاطر تمنای غیر
ز دیدن بدر چین تماشای غیر

ببر بند و بپیوند تدبیرها	بر او بند خود را بزنجیرها
غمش از دمت سلب تأثیر کرد	که در خدمت ناله تقصیر کرد
خوش آنکس که دارد لب ناله زیب	دریغ از زبان نغمه داردش فریب
برای جگر پی نبردی بداغ	که از سینه داغان نکردی سراغ
چو زد داو تیغ غمش باختی	که صد جای کردن نفراختی
پی هیچ حرفش لبی رهین کن	زهی تنگ داغش دلی پهن کن
به تنگی نشستی بدین پهن خوان	بیادی نشد خاطرت میهمان
نکردی باندوه وغم دوستی	که مغز تعیش کند پوستی
ز داغی جگر سینه تابی نکرد	نفس ناله انتخابی نکرد
نیفتاد لب در پی ناله	نکند از جگر گریه سر کاله
پریشانی فکر حالت نکرد	بشوخی غمی خم دنبالت نکرد
ودیت دریغ خلوت نشینی نیافت	بیت صافی از تعیشی نیافت
زرفتی ز گرد تمنا ولیت	نشد خشک آب هوا و گلت
بحرفی زبان آرمیدی نکرد	بوی نفس نافه بندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب اشک	شبی تر نکردی به مهتاب اشک
به عشق دل زنده نگریستی	برای لب خنده نگریستی
نفس از تفی شعله خواری نکرد	نمی دین را دجله کاری نکرد
نشد دیدها پایمال نمی	نداری ازین خشک نی تر نمی
تفی صرف این سینه سرد کن	نمی وقف این چشم پر گرد کن
خراش درونی برافغان بکار	نمی عارت کن بمژگان سپار
بخیلی چه ورزی باین اشک شور	در آور محیط کرم را بشور

نرفتی ز تخویف نفس دغل — برای غنیمت بجنگ اجل
ز مردی چه بی بهره افتاده — جگر خور که بی زهره افتاده
نیفتاده پیشش از اندیشه — به شیری نگردیده بیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی — که در دوستی کرده نفس دنی
ازین غم بزندان تعدی امیر — که دارد فلان قرب میر وزیر
اگر علم غفلت سبق نیستت — چرا رشک بر قرب چه نیستت
ز آینده و رفته بگسل مقال — بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهی است در پیچ تاب — بیا در حقش جلوه فرما در آب
برآرد همای دل از شعله بال — نباشد اگر ماهی این زلال
زیادش شوی غافل از یک نفس — شکارت کند ریو دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست — سوی رود شد دست دوبی بدست
شکاریکه کردی سپردی بکود — روان می فگندیش و دوش برد
پدر رو چه پرسید ازو در جواب — چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد بدام — چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند — هم از کودکی بالغی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم — جدائی جدائی که شوم است شوم
می غفلت از جام کس در رباد — چنین ننگ از نام کس در رباد
در خلقت غفلت برش مرگ دل — به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانه غافلان سر متاب — که بیدار است می نهد سر بخواب
ازین پیشتر راه غفلت مپوی — برخ عذر از اشک خجلت بشوی

دلی خواهی از صبح بیدارتر — ترا شام برداشت خواب سحر

در اوقات خویش مسرفی رقتی — سحر رفته کم کرده دستی

گزیده است مارت بلی مهره رو — بمهر عداوت کشان شهره شو

ببین حسد جانت افگار چند — درونت پر از عقرب و مار چند

زبانی چو زنبور سر داده — ببهر نفس صد زنیش در داده

مکن دل خراشی بحرف درشت — دمت را برون آر سوهان زشت

بخلق جهان تازه روای پیش — بر آشاد با خواجه تاشان خویش

دلت تنگ و در کینه این وسعتش — بترس از حسد وای بر رجعتش

زهی طبع پست و نفاق بلند — گزندی بنالی بسوزان سپند

زحلمت سبک گشتی لنگری — خرا نیست خلقت تخس پروری

گراین سست خوی خشن وای تو — برد شال ناموس و دیبای تو

نباید تعدی گران اینقدر — که از بار باداشش بازی کمر

نگردد مکافات فوت از زمان — چنین را چنین و چنان را چنان

گهی کر بحنظل گزیدن روی — مهیای شکر چشیدن شوی

حکایت

گلی روزی از باغ کون و فساد — بدست یکی ز اهل عرفان فتاد

روان از غم پا بنالید زار — که زخمیش می بینم از نوک خار

اگر سود کاری زیان بدروی — بدین چیست تهمت خزان بدروی

نمی گویدت سنگ بد کو بجاست — اگر کج نباشی نه رنجی زراست

دل از توبه ات شیشه ذکر کرد — پشیمانی بایدت فکر کرد

میان گیر بر توبه ات صد شکست — که رشتان مگر دست عهد توبست

زیاران بغیری نبردخت است
چنانم بآنجهی طبع من گشتست
چنانم زکند طمع در فراغ
بخفاش گفتی سنگای پرحجاب
که بر پرتو ظلمتم دیده دوز
زخفاشی اکنون منم در حجاب
شدم خود دلم و ظلمتم کم نشد
زبس تیرگی در رگ و ریشه ام
بتاریک جانان رسیدم نسبی
نهی ضرب تیغ مسلمانیم
نشد دستی صرف در کرده ام
مدان را طبعم بخیل
گل از آب رویم بخاک کوی
زصبح دلم جلوه گر تیرگی
بظاهر روان با مجنه روان
بناقص عیاری زر بی غشم
بخاکستری توده شد جان و دل
بیا ساقی آن آتشین جام را
بمن ده که خام است حاجات من

کز افعال من کار خود ما ساخت است
که هر راستم در نظر کج نماست
که گیرم ز عطر قناعت دماغ
برون آی در روز دادانجواب
ندارم نگاه پیش پای روز
که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شستم سرمه چشم انجم نشد
جهد ظلمتی برق اندیشه ام
سیه دل تر از خود ندیدم کسی
که زخمی نشد گفته پنهانیم
که در حشر آرند بی پرده ام
مخوان بادی دستم بخیل
حیا را چو من کس نفرسوده
نظر کرده دیده ام خیرگی
بباطن نبوس کاروان کاروان
ز افسردگی گرم تر زآتشم
همان آتش خامیم مشتعل
که سازد تفش پخته تر خام را
ضرورست جوش مناجات من

به تجلی ضمیر علم طور مناجات بر افروختن و مشعله
تقصیر در کوره عرض حاجات گداختن

نمیداد رحمت قراری بمن — نمیداشت گر درد کاری بمن
نخوابید مژگان چشمی بغبار — که آخر نمی را نیاید بکار
گرفت تو در چشم دانم شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
ببخشیر چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه تر
بعصیان نمیکاهد امید من — پس این مایهٔ عیش جاوید من
بدوزخ چرا نالم از سرنوشت — کز امید در سینه دارم بهشت
بصد لب زند حرف حاشای من — که عفوت نه بخشد خطاهای من
نمانده است روی و هنوز آبرو است — زبان پر طلب سینه پر آرزو است
ز آب و گلم میدمد تا امید — نمیکرد دم از خویشتن نا امید
ز در دم چه پروا و وا غالب است — همه خوفم اما رجا غالب است

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی — که این فکرم افگند در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت — برای که حق آفرید این بهشت
دگر یک جوابش چنین داد باز — که از فکر دیگر منم در گداز
که با اینهمه جود و فضل عمیم — چه بودش غرض از وجود جحیم
چو زد از تف مغز شان سینه جوش — میانجی کنان زد دم با نوی سروش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست — ولی آخرین قول مقبول ماست
بلی عفوش آنجا که دیوان نهد — بدی را بنیکی بجبران نهد
گنه خواهد از رحمتش رونمای — ظهوری در امیدواری فزای
مجو مزد و میباش در کار او — گلی گر توانی شدن خار او
باین جرم و عصیان تهی اعتبار — که آنیم غفاریت را بکار

ای با وجود اینهمه آلوده دامنی ۱۲ — ای می آئیم ۱۲

۱۷۵

شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین است و اگر خود بخود در نزع افتاد این حق الیقین است ۱۲ غ

۱۷۶

اگر مشکلی بود آسان شده است — نداریم دردی و درمان شده است

بسر سایهٔ شافع روز حشر — نه غلطیم بر شعلهٔ روز حشر

نه سوزیم لب تشنه در محشرت — که دارد چنان ساقی کوثرت

بیا ساقی آن بادهٔ بی زبان — که گردد ازان نعت سوز زبان

بده تا چو نسیم گل موهبت — چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیرائی طبع شکر و شیر نعت و منقبت در هم آمیختن و به انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بروی زبان شد در نعت باز — زهی بخت و دولت زهی عز و ناز

ز تحلیل سخن پروری بر نیافت — هر آن لب کش این گفتگو در نیافت

ز کامی که این حرف با سر نکرد — که از چاشنی زهر شکر نکرد

شد این طاعت از چند روزی قضا — گرفتم رضائی ادا از قضا

رسانیده از عرش شان تا بتخت — که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل — که جز و اندیشش چه جزو و چه کل

درخشان در درج عبد المناف — بانگشت اعجاز نیر شکاف

چراغ عرب روشن از روی او — چه ترک و چه تاجیک هندوی او

زابروش محراب عین الیقین — زگیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش بهم چرخ و الا نسب — ز نورش دم صبح روشن لقب

فلک ها ز دریاش در شبنمی — فصیحان ز عجزش در ابکمی

نفس عرشی از حرف معراج او — قطر جوهری از در تاج او

ز رخشش اتابک فلک سبز بوم — ز میخ سمش چشمه سار نجوم

بمیدان پیکار جمازه رخش — عروس ظفر را زخون غازه بخش

در انهار شریان زلال روان — ز سرچشمهٔ میم نامش روان

فراقت جفا کرده و میکند — هزاران جفا کرده و میکند

مشو غافل از من که دارم دگر — رمیده دل از من چه دارم دگر

پی اشک غم آب شد خون من — بیک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نشنید جرس برگزید — گسستن ببار نفس در خرید

ز سوز درون هم جگر شعله خوار — ز شهر زکم نیشتر آب دار

معانق بدندان سر انگشت من — به پشت آشنا سینه از شستن

غزالان بدشت و دراز من نزار — ز اشکم چراگاه شان شوره زار

جفای زمان صرف من شد تمام — خدا بخشدم فرصت انتقام

ستمگر فلک سبک شد ناگهم — ندیداست آرنی دران رگهم

گر از سرکشی های نفس حرون — به بیراهی از راه رفتم برون

ق

کنون همعنان هوس نیستم — نیم هرزه دو بی هرس نیستم

بروییم جفا از ملامت رسید — بفریادم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان تنم داشت گرد — بسرچشمه توبه دل غسل کرد

پی لعل دل سینه کاویده ام — شدم صاف از خود ترا دیده ام

ز تاب ریاضت تنم پاک سوخت — فراق استخوانم چو خاشاک سوخت

ز کاهیدنم صد بلا گوشمال — بدست فراقم عده گوشمال

چرا جای من نیست آن آستان — چرا پای من نیست بر آسمان

چرا آه فراش آن راه نیست — چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد تخت دل عود در مجمرت — بجاروب مژگان نرفتم درت

نشد این تف و تاب جا نگاه من — که قندیل روشن کند آه من

ز چشم نقش پای سکانت نیافت — ز بینائی من ثریا نتافت

زبانم شد از منقبت کامگار
زنم حرف پندش نا مدار

زنم گر دم وعظ علیم بهوش
که من تا قلم از زبان سروش

بده ساقی ای آگه از راز غیب
از آن باده صاف بی درد عیب

که بی دهشت از گفته پاستان
بانداز شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک

خلائق پناها جهان پرورا
سکندر سپهرا قباد افسرا

بداد و دهش عالمت در دعاست
زهی موهبت داد داد خدا

زحلم تو در پاس امن و خطر
مطابق نویسان قضا و قدر

شب و روز مهر و مه آینه سا
که نقش ضمیر تو گیرند باز

زخوبت جهان گشته خلد برین
چنان روی منجوست خوی تو هم

بجرات یکی قطره خاکسار
بدریا در آورده بهر نثار

کی آن نور دارد چراغ سها
که خورشید بیند بآن پیش پا

خلد در دل این تیز دستی خار
که خواهد زند گل بفرق بهار

سبک کند کاه با این سخن
که با کوه گوید ز تمکین سخن

بعیسی طبابت فروختن خطاست
کنم خویش را گر ملامت بجاست

ولی هم مرا نیست جرمی درین
که سید از دم مهربانی برین

زمهرت توئی گشته مائی همه
از انست این خودنمائی همه

چه منت که گوش بمن میکنی
تو خود از زبانم سخن میکنی

دهد مایه دریا با بر بهار
همان خویش بر خویش ریزد نثار

ترا خود چه حاجت به پند کسی
کند خجلت کار قندی کسی

اگر سنگ اگر بد بجا میکنی
صوابست اگر خود خطا میکنی

١٨٦

پر است از عیالت سرای جهان — معیل معینست خدای جهان

محالست اهل مروت محال — که فارغ نشیند ز رنج عیال

رعایا ز واهب و دانه شناس — بشکرانه این فزون کن سپاس

شبانی درین مرتع آسمان منه — بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان — بدزدی زند خواب پاسبان

بغفلت بگرگ آنچه چوپان دهد — شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه چون تشنه در کشت زار — نهد خرمن شکوه شهریار

درین باغ از سرو بن تا گیاه — خورد آب سرچشمه عدل شاه

دل تنگ باغ ار نسازی فراخ — زند سنگ بر سینه از میوه شاخ

وگر بوی صدقت بگیرد شمال — کند نافه مغشوش ناف غزال

دراز ور فشانی کنی منع کف — شود پر ز خون اندرون صدف

زر و سیم در کان خورشید و ماه — ببالد باندازه جود شاه

بدهقانی رافت شهریار — شود خم قد بید در زیر بار

بآیین رسم باید نمودن قیام — که قانون شود تا قیام قیام

شکست آنچه بنیاد عهد نخست — بافسون عهد تو خواهم درست

مکن باکسی عهد تا می توان — چو کردی مکن عهد تا می توان

دهی چون لب بستن عهد دست — نگیری بکف طره پرشکست

چنان شو بهنگام وفا در سنج — که دانگت سبک تر نماید ز گنج

ره نذر و پیمان به پایان ببر — نخواهد گرت بود کاری دگر

چنان کن سلیمانی مرز و بوم — که ملک ستمگر شود ملک بوم

بهم خوش بر آیند خرد و بزرگ — کنند بره بازی بدنبال گرگ

چو شوریده بلبل زند جوش گل / شود هر زبان همتر گوش گل

براحت رسانی پی افسرده باش / شود روزی از قوت آزرده باش

غبار غم افتادگان را ز روی / بآب محیط تفقد بشوی

بچشم ترحم نگر در ضعیف / قوی مرحمت باش با هر ضعیف

ز آزادگانست خوش خوشنمایی / ز درد اسیران لب ناله زای

کند گرم خونیت از مقبلان / چو دستگیری از شور خونین دلان

ز آزاده جانی کسی در گذشت / که از مهربانی دلش خون نگشت

ز خاکی نهادان بجو همتی / نگوید بگر آبرو

چو ارباب بینش هنربین دلیس / با این تیز بینی مبین عیب کس

مبند عرض ارباب عفت مبر / که بد مبین پرده پرده در

حکایت

شنیدم شهی از شهان یمن / نمیخواست از کشور خویش زن

که اینها امان پروران من اند / همه دختران دختران من اند

چه زیباست از داور دادگر / غم نام و ناموس خلق این قدر

بغارت نرود عرض اهل دیار / نباشد اگر عصمت شه حصار

ندارد اگر شه صلاح و سداد / رود خاک کشور بباد فساد

علمشو و مهتر ورع پیشگان / شه پاک از آلوده اندیشگان

بی گوهر دل فتد از بها / جهانزاده ام از نجابت جدا

بجامت می ترسکاری خوشست / بلی مستی هوشیاری خوشست

ندانم که چون طرح مائل شود / بجیزی کزان عقل زائل شود

چو بر پوش نشود جنس بازار کس / کند دیو را حور در کار کس

بسی توبه از شیشه نازکتر است ‌‌ ‌ چو بشکست امیت گرانتر است

دل نازک و توبه بسم گوهر اند ‌ ‌ که در پاس شان عالمی مضطر اند

بآرایش خود چو خیزد گناه ‌ ‌ دهد زیب در دیده واز نگاه

بسی نیک توبه استوار ‌ ‌ ز قیمت فتد چینی بند دار

ز مستان نیاید جز افعال زشت ‌ ‌ بود توبه‌های درستان درست

نگردی ذر توبه زانسان بنا ‌ ‌ که تسخیرش آید ز دلها هوا

کند فخر بیننده کاری بتو ‌ ‌ که دارد وصد امیدواری بتو

بد و نیک از توبه‌ات تائب اند ‌ ‌ بحق حاضر از خویشتن غائب اند

کسی کز پی توبه گردد بدهر ‌ ‌ بملک تو پیدا شود شهر شهر

کند جلوه چون توبه پادشاه ‌ ‌ سپاهش بود توبه‌های سپاه

شده از پارسا عالمی پارساست ‌ ‌ وگرنه صواب جهانی خطاست

ثواب است کار کسان باگناه ‌ ‌ درین عهد و غالب بیک شاه

در آن شارعت کج خرامی خطاست ‌ ‌ که شارع پی رهستان کرد راست

شود لعنت انبار از آن کشت زرع ‌ ‌ که تخمش نپاشیده دهقان شرع

بشکرانه خم ساز در سجده پشت ‌ ‌ که خط ره راست داری بمشت

بجیبت نهادند سرمایه ‌ ‌ که سودای تست هر وایه

بده هرچه داری همه دل بخر ‌ ‌ جهان مزرع تست حاصل بخر

بتیغ ار نگیری جهان اتمام ‌ ‌ چنان کن که باری بگیری بنام

بسوز آنچنان در دکن عود جود ‌ ‌ که در چین هم نافه نامی بود

چنان ریز در خود احسان رقم ‌ ‌ که سر سجده از نام حاتم قلم

در گنج درهم که درهم شکست ‌ ‌ که پیشش فلک دست بر هم ببست

در آن خیمه آتش زند آفتاب | که ریسند زالان بلطفش طناب
بجوری که مرغش بود بازدار | بآهی کنند شاهبازان شکار
بجور ار فرمان روا بست تنگ | چو در کاروان دزد بگشاد چنگ
پی چاه کن در ته چاه کن | سر راه زن بر سر راه زن
بعقرب نهادان بفرمای کار | که نوک قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان | منه بر سر سنگ جرم بند گران
بجائی که باشد سیاست بجا | زبان شفاعت بکش از قفا
نشود خون بیچاره گر مباح | باهمال واجب شماری صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر | بر آمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش بهر جمع زر و سیم رنج | به از نیکنامی منه هیچ گنج
بجوشش افگن از مهر خوان همه | ز خود کن درون و برون همه
خیان ساز بیگانه را آشنا | که جان وام خواهد برای فدا
همه کر نهان میرود ظلم فاش | سخن بر تو می آید آگاه باش
بود عمر شاهان عاجز نواز | بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان سلام | که مسموع میگردد از خاص و عام
که دارند شاهان چین امتیاز | ز شاهان دیگر بعمر دراز
دل افتاده در فکر روز و شب | که این موهبت را چه باشد سبب
وگر از دوائی است تقسیم ما | وگر از دعائی است تعلیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب | فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه | تناور درختی است طوبی شکوه

جواب

گل باغ معشوقیت پرورست — جهان پرتو از ملک عاشق‌ترست
بجان می کشد دهر نازت بناز — نیاز تو به خاص بابی نیاز
همه عاشق‌اند از تو بر بندگی — بقدر همان کوشش و بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن — نماز حرم در صنم‌خانه کن
نخواهد شه از هرچه در عالم است — بجز آدمی آدمی خود کم است
ز هر دم ترا دان اثر ماند و بس — ز روشن نهادان سخن ماند و بس
ز رجمله معشوقش صد مدعاست — نمیدانم اخلاص خالص کراست
همه‌شان کشند آه و فریاد خویش — غرض گیرد از بی‌غرض داد خویش
نگوید کسی در وفا ما و من — که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یافتی — ز دستش مده کیمیا یافتی
ز اهل زبان راستی کن طلب — نشان آنکه نقشش نشست است چپ
گر آید چنین سخت جانی بدست — نباید دلش را بکلک خست
کسی در میان آور از اهل کار — که بنهد غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت گرد کنجی تلف — تلف کن که آمد وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل — وزیری در اشکال عقبی وکیل
وزیری که باشد زبس نیکخواه — شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت ندارد بدیوان داد — وزیری به از ابن عباد یاد
قلم گشته تا در دبیری علم — بدستور او دین دستور کم
گرفتی سر آن خامه کو در بنان — نمیگشت در بی‌حسابش زبان

چنان برد با پیر و برنا بسر — که جای پدر بود جای پسر
بنوروز اطفال شهر و دیار — چو گلبن شدندی از و حلّه دار
چراغ عجوزان برافروختی — بداغ یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبهٔ هر خراب — گلی داشت هر گوشه چشمش پرآب
هنوز از اثرهای انعام او — زبانهاست پرورده نام او
شب و روزش این بود تدبیر او — که شه را بخیری شود رهنمای
از و بود روشن زمین و زمن — ولی بود درخشان لبش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی است — که از ظلمت ظلم عالم تهی است
نباشد اگر نیت شه بخیر — محالست خیریت از طبع غیر
محیط است شاهنشه و من سحاب — کند و بر تر و خشک می بندم آب
در احسان چگویم ز تأیید شاه — مددگار من باد تأیید شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی — بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد که زین کوچگاه — فتد باد پای حیاتش براه
وزارت بدیوان دیگر فگند — برایش تب مرگ بستر فگند
ز شاه التماس عیادت نمود — بخلوت رخ عجز بر پاش سود
برآورد چون سر ز بیمار آشفته چهر — باشکی که آغشته بودش بمهر
زبان برگشاد آنگه از روی صدق — بحرفی که خوردی دمش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار — دلم بود خرم ترا نو بهار
ولیک این زمانم غمی واقع است — که می بایدم مرد و آن مانع است
غمم نیست کز عمر تا خورده ام — که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب — جهان گشته آباد و دشمن خراب

ز انصاف آفاق پر گشته است ... نهال ستم بیخ برگشته است

ز شکر تو لبها در آسایش است ... ز مهر تو دلها در آرایش است

چنین کرده ام گرچه خاطرنشان ... که از تست این رافت و امتنان

ولی جمله را این گمان رهزن است ... که ضبط مراتب بسعی من است

باین درد جانکاه درمانده جان ... که تا که نگردد یقین این گمان

نخواهی میان گر بانصاف بست ... مرا در بحد پشت خواهد شکست

خداوند خداوند نه پسندد این ... که زیرم کند غم بزیر زمین

باین حرف گردید چون تر زبان ... ز دل برکشید این عبارت زبان

که دلها ز عدلت چنان شاد باد ... که تا ره دکس از ابن عباد یاد

باین پایه اخلاص از حاضران ... نیابد شهنشاه جز شاعران

ثمن تلذ ثم نخست ور شاعر است ... شعری سانش اگر شاعر است

ز مرغان در و دشت پر غلغل است ... ولی از هزاران یکی بلبل است

نجوم آسمان آسمان جلوه ساز ... ز چندین است رخشانی امتیاز

نگنجد درین بزم پیمانه کش ... بنازم برندان خمخانه کش

سخن گستر و نیست انتظام مهام ... به بین کاهل نطقش دهند انتظام

چو ایشان به نطق از همه برتر است ... که مردم تر آنکو سخنور تر است

چو در سحر اعجاز ظاهر کنند ... حوالت بانفاس شاعر کنند

شود تازه تر معنی آبروی ... ز لفظ کهن شاعر تازه گوی

ز انفاس شان بر جهان منت است ... زبان شان کلید در صحبت است

نیابی زبانی بصد جست و جو ... که حقی از ایشان نباشد برو

نگشتی اگر کلک ایشان علم ... نبودی کتاب جهان را رقم

ز ابر عطا دُر بدریا دهند ز بس پایه بابر ثریا نهند

ز ناهید مطرب بایوان برند دو پیکر پی زین پکران برند

فرستند از جلوه گرد راه بدست صبا سرمه مهر و ماه

ز اهل سخن رفته نام شهان بآرایش پیش طاق جهان

ز شاعر همه غائبان حاضر اند خوش آنانکه خوش کرد شاعر اند

سر پر که شیرین و خسرو زند ز دارای شروان و دیلو زند

نظامی و خسرو بخضری علم قلم را برآورد خار از قدم

نوشتند از چشمه سار دوات برات سکندر بر آب حیات

اگر سد اسکندر آهن بنا است ز پابست اشعار ایشان بپاست

بشروان شه ار زنده خاقانی است که نامش بدیوان خاقانی است

بمیدان همان رستم و گیو و طوس ز جولان فکر سلح شور طوس

ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز ثناخوانش رومی و زنگی هنوز

ز فکر قوی پایه طبع ظهیر قزل ارسلان را معین و ظهیر

بنجو یدا داز پرتو انوری مه رایت سنجری انوری

بشد ثبت بر بُرد اگر بوالفرج از و بود مسعودیان را فرج

صواعد که بودند ز اهل کمال کمالی دگر یافتند از کمال

ظهوری بنازد به بخت بلند که از مدح برهان شه است ارجمند

ز نامش تر و تازه دارم زبان ز کوسش پر آوازه دارم جهان

مرا هم ز خود گفت گو میرسد ز خارم بگل رنگ و بو میرسد

گر از مادحان طرح گردد سخن بشاهان دهد طرح ممدوح من

چگویم توانم ز کم بیش برد به برهان توانم سخن پیش برد

بدعوی اگر سر دیگرم بر تن است
غلام شهم خواجگی از من است

بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد
که خورشید را جام جمشید کرد

بده تا بگلگونهٔ گفتگو
شود شاهد دعویم سرخ رو

کلمهٔ چند در اثبات دعوی گوید

مرا نیست خود با کسی دعوئی
که از انصاف دارم بکف فتوئی

ندارم گمان کس بانصاف خویش
بنازم بآیینهٔ صاف خویش

کدورت ندانسته راه دلم
صفا می تراود ز آب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی
چو آیینه پر نقشم از سادگی

سبوی شرابم خراب خراب
ز تاب شراری کبابم کباب

ز ته جرعهٔ مستیم کرده زور
باندک نمک در من افتاد شور

کسی کم نبوده ست نور آشنا
بخورشیدیش داده طبعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشگفم
ز رنگ تازه گل صد چمن بشگفم

ز برگ گلی غنچه بندی کنم
بتحسینش گلدسته بندی کنم

ندانسته عاجز کشی تیغ من
تری خشک گردیده در میغ من

ز بهر لم بجد کس نرنجیده است
لبم حرف کم خود نسنجیده است

قلم هر حسابی نیفشرده ام
که خود را کم از هیچ نشمرده ام

درین ره بآیین خاکساری که نیست
بمن دعوی مدعی بهر چیست

چرا گشته شیری کمینم چنین
نه ترسد که شیرم چو غرم بکین

کجا شیر بر آید آن حال پیش
که روباه شد آید بچنگال پیش

چه پنهان نهم سر بر آستان
که حرف کسی را ندانم گران

[illegible]
[illegible]

شوم سوده الماس هر ریش کس | خورد گو زرگ غیرتم نیش کس
اسیر خودم دان گر آزاده | بنه بر سرم پا گر افتاده
سلامم کن و سجده از من طلب | گلی پیش من آر و گلشن طلب
مدارا چو بیجا تطاول کشد | برو عقل خط تذلل کشد
تحمل جدا و تذلل جدا است | کسی گر کند اشتباهی خطا است
ندانم چسان صبر بیجا کنند | چو غیرت ضعیف افتد اینها کنند
نشاید بنا ساز در ساختن | بکجباز را دی است کج باختن
اگر منکر من سخن منکر است | چگویم باو ماجرا آخر است
وگر کین بانکارش افگنده است | همی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشک منش کرده لال | ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل بی غم است | که سنجیده هر چند گوئی کم است
چه خصمی کنم خصم او قهر او است | ادا های شیرین من زهر او است
مپرس از حلاوت اثرش هست و تیز | که گر دیده در غوره گیها مویز
مگیر ای حسد پیشه دنبال من | قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل بنفی من از پیچ و تاب | نریزند بر شعله از روغن آب
همیشه نگردد این آرزو | که شوینده حسن از رخ خوب رو
بلذت کسی کرده گر عیب شهد | برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار هم پیشه باش | باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک | چه غواصی آید ز غوک تنک
نگردی سبک تا نسنجی بلا است | اگر دخل بیجا است خجلت بجا است
ندارد چه برگ و بری نخل تو | تمیزت شود خرج از دخل تو

اگر از پی دخل بیجا روی | دری پرده اما تو رسوا شوی

ز آهی نکته سنجی بسامان کنی | گر انصاف شاهین میزان کنی

بقرض ار تو نگر فروشد خذف | درش خوانی و در گردون صدف

خسش جامه گر اطلس آورد پیش | بتعریف شال از تو خوردست نیش

جبین تو خوی کرده نهان تو | چه دستی بر آورده دستان تو

مباش اینچنین کرم افسرده ای | مجو زنده جانی بدل مرده ای

برون بر عداوت ز آب و گلت | که راحت در آید بمغز دلت

گرفتم عداوت ساند چمن | نماید خشک کرد ماند سمن

اگر دهر راز بهر در ساغر است | بکام محبت چشی شکر است

دل از پرتو مهر آیینه است | بزنگش مده زنگ آن کینه است

ببر زنبانی زنجبت نگون | که نگرفته دوستداری سکون

به تر خنده و انشان خویش خویش | هم از زعفرانی بنا گوش خویش

کشادی بابروی ناسازده | بدنبال عقرب گره باز ده

زهی گهر سنجی که ابروی تست | در و عقده سنگ ترازوی تست

یکی از پلنگان باین گیر نیست | کسی از دبستان باین زیر نیست

چه طرحی دلت در تصور فکند | که تصدیق را در تنفر فکند

دماغی ببالا عبث برده | چه جویی ز خود آنچه نشنیده

عبث بال کوتاه بر می کشی | غباری بگردون چه سر میکشی

ندارد کس این خودپسندی پسند | کم از کاهی از زعم کوهیت چند

دهان تنگ کو شکرین از سخن | چو خواهی ز پاکان کنی گفتگوی

نشاید بهر یاوه نامی شدن | بهر نظم نتوان نظامی شدن

زهی بیمروت که بر خوان کام | خورد شهد و لذت نبرد ز کام

ترا گوشیا هست کام دگر | که شکر ز حنظل خوری تلخ‌تر

مزن دامن نفی من بر میان | که من برکنارم سخن در میان

برنگی نشد گفته‌ام شوخ و شنگ | که حسادنه‌نهند گوشی برنگ

ز رشک است رحم تو کاری بنال | برهم چو سو نیش داری بنال

چه شد گر برون نیستی غرق خون | خلیده است در ریشت نیش از درون

دل آگه از هرچه هست آگه است | ز تیر هدف گیر شست آگه است

ز دیدن چو می بایدت سوختن | به از خیرگی چشم بر دوختن

چو مینای می مست قلقل مباش | چه دانی که گل چیست بلبل مباش

قبولی نداری ز ریت هست زور | خوشا تلخ افغان ز شیرین و شور

ز بار جواهر سراپات سود | کلام تو جوهر ندارد چه سود

مپوش اطلس و خز تلاشی دگر | بلی شعر خواهد قماشی دگر

ز شنگرف سازی لبالب | باین کی توان گشت شیرین سخن

هوس کی توان پخت زین جنس خام | که هست این فسونهای خاص تو عام

بکلک و دوات چه نازیده | که تیری به تاریکی افگنده

در اندیشه چون تار کی کم نهی | چه حاصل که اوراق در هم نهی

ز شعری مده پیچ و تاب رقم | که گردید براحوال کاغذ قلم

ز کلکت دل صفحه گردید ریش | معانی در الفاظ ازو خورده نیش

رقم پایمال دریدن مکن | بگفتن عذاب شنیدن مکن

سیاهی به بخت رقم بر مگیر | ز جهل مرکب قلم بر مگیر

بهر مجلس از بحث بیجای تو | عرق ریز خلقی ز بالای تو

مخوان این چنین گرم آن شعر سرد
که رفت از برودت حرارت بگرد

ز پستی است چون گفته ات سربلند
بمانندش چه خوانی نگردد بلند

روان نیست شعرت عنانش بکش
مگو از حلاوت دهانی بچش

گر این گفته می بود از دیگری
برت زر دنی بود بد گوهری

دو مصراع بیک وزن سهمی نهی
بموزونیش سر بعالم نهی

سخن در ترازوی دعوی نسیت
که موزونی لفظ و معنیست نیست

کمی بیش بعرض افزونیت
بسنجش عرض نیست موزونیت

ازان شعر در دفتر کمتر است
که موزون بموزونی دیگر است

چراغ تو کم شعله تر از شرر
تو بر مشعل طور از طعنه ور

نهال تو چو بید نظر از گیاه
تو گیری به شمشاد بیش از نگاه

ندارد چنین احولی روزگار
که بیند یکی خویش را صد هزار

دمت بر زمین و زبان حلّه باف
بطول گزاف و به پهنای لاف

چه عیب است در مجمع اهل راز
سخن های کوته زبانان دراز

کند گوشها نیش حرفت فگار
زبانت زبانیست یا کفچه مار

نه تنها تو داری بکف نیشتر
چنین اند خلق جهان بیشتر

بآزار دل دم ز راحت زنند
بهم نمک بر جراحت زنند

بجهل افتخار دگر کرده اند
که اثبات عیب هنر کرده اند

همه در کمین اند صیاد وار
چه دانند عیبی کنند آشکار

همه سر و پا بار دوش و کمر
که پوشند بینند هر جا هنر

بگلشن ز بس طعنهٔ خار و خس
به تحسین گل تنگ شد شان نفس

در اشعار پیشینیان کرده روی
بجمع دواوین پراگنده گوی

ای در گلشن ازین
بکثرت طعنه با خار و خس
زبس بر تحسین گل نفس
شگفته اند ای سبز نمیشوند
بکثرت عیب ... ای مضمون اشعار
پیشینیان می دزدند ۱۲

۲۰۷

ندارد و یک را صد هزار
بیند حاصل آنکه تو خود را
با شعر خود برابر صد هزار
بینی ... ای ناواقفی ... راحت شان حاصل ...
کردن ... ای ثابت ...
ای پرده بار بر دوش و کمر بار دارند ۱۲

از ایشان اگر گفته رد شود | قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گستران ز تشریفشان | شود شعر ننگی ز تعریفشان
بجدانند در خلطه با شاعران | خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
در آیند چون بی اصولان بقص | اگر مطرب آهنگ نبود چه نقص
گران چون کنند استماع نغم | بزیری توان کرد تحویل بم
چو اعمی شود حسن را مشتری | نهد و بود کان ناز پری
چه جوهرشناسی کند بی شعور | برد تاب الماس آب بلور
کسی چون برد با طبیعتی بسر | که بر پا طلا کرده دارد ز سر
دران مجلسه مشاطگان را چه حال | که چون بند کوران بکف خط و خال
چه رونق سخن را دران انجمن | که حاضر نباشند اهل سخن
بگردن در افتاد معنی بچاه | چو بر گوش بیگانه افکند راه
شود پرده صبر و طاقت تنگ | چو معنی گرانست و تحسین سبک
ولی هست مشکلتر این ماجرا | که تحسین کنند و نباشد بجا
ز تحسین بیجا چو گشتی خجل | بخواندن دگر چون رود ذوق دل
خوش آن نکته پرداز صاحب ادا | که جا کرده در دل بدخل بجا
نیوشنده عیش موزون نکرد | که ممنون نگردید و ممنون نکرد
گر از شعله شعر شعری شرار | نگردد یکی گرم ذوق از هزار ق
فسردن نمی‌سازد آشفته‌ام | که بهر خود و چون خودی گفته‌ام
نه از بهر آن کس بست طوق سخن | برای سه چار است ذوق سخن
نمی‌یابم از ذوق کس داد خود | همان میرسم خود بفریاد خود
جدل تا بکی بعد از نیم بران | بگیرم زبان باد ز اهل زبان

چو خوش باشما بر نیاید سخن ‌‌ برنجید از و چیست تقصیر من

کهی آئین نهان هم کنند آشکار ‌‌ که شد شاعری بهر ما عیب و عار

نمایند باری باهل هنر ‌‌ جز این شعر ناقص کمالی دگر

چنین داد بخت نگونشان فریب ‌‌ که سطح فراز است قعر نشیب

چرا زین شد یکسان کس آید بجان ‌‌ شریک اند اما شریک زبان

فراوان درین کارگه کاریگر ‌‌ یکی ابره بافد یکی آستر

بیالاید آلودگی از سرشت ‌‌ که زیباست زیبا و زشت است زشت

سر نافه بگشای پیش صبا ‌‌ کند مغز پیر و جوان عطرسا

اگر چون زر آهن شود سکه دار ‌‌ سر انگشت اعمی نماید عیار

بروی فریش طفل شیرین ادا ‌‌ کند شکر و شیر از هم جدا

مکن شکوه امتیاز زمان ‌‌ که هرگز نداند چنین از چنان

بدستش خوش آئینه روشن است ‌‌ در و هر بد و نیک عکس افگن است

حدیثی که رنگین بگوش آیدش ‌‌ بصد رنگ هر جای بستایدش

از و حرف سحبان بهر محفل است ‌‌ هم او ناقل قصهٔ باقل است

کشد بر تو خطی اگر باطلی ‌‌ ولیکن مزکی است گر قابلی

بچشم بصیرت تمیزش ببین ‌‌ که آن کرد با حاسد و با من این

سخن فرق چشم سیاهی کشد ‌‌ حسود من از من چها می کشد

چنان شعلهٔ طبعم افروخته است ‌‌ که بر جان حاسد دلم سوخته است

بآن دستگاهم ز جاه سخن ‌‌ که باید شهان را گدائی چو من

اگر سرکشم ناز حسن هنر ‌‌ نمی آیم از عهدهٔ آن بدر

باین تازگی طبع من داده ساز ‌‌ نیازم کشد ناز خوبان بناز

اگر خود ستایم ضروریست اینها   ضروریست آری ظهوریست این

ضروریست پاس علو سخن را   تاخر گردون تقدم زمین

شوم طعنهٔ عالمی را هدف   اگر دُر فروشم به نرخ خزف

بحکم سخن میکنم این و آن   همه اوست من نیستم درمیان

چو فرمایدم پیش رو میشوم   گرم گویدم پیش شو میشوم

بایوان اعیان اگر خواندم   نشینم بهر جا که بنشاندم

گرفت است دستم بلندم بلند   برافشانده پر درین سپند گزند

زلالم اگر مدعی عیب جوست   سخن گفته اینها جوابش بروست

عبث خرده بیجان کمین کرده اند   بزرگان ما اینچنین کرده اند

ردیفیم ما کار ما پیرویست   موالات شان در قوافی رویست

ازیشان بشمعی برافروختن   ز ما جان به پروانگی سوختن

بقانون خروشند رگ چنگ شان   سر صلح دارد دل جنگ شان

اگر مدح اگر ذم بجا کرده اند   خطا گوی گوید خطا کرده اند

سحر روشن از پرتو روشنان   جز استاد کم بوده شاگردشان

چنان گل بچیدند زین بوستان   که بی بهره کی ماند و دوستان

درودند این کشته همچنین   که هر گوشه خرمن نهد خوشه چین

ازیشان بمنزل رسد نوسفر   که هم توشه بخشند و هم راه بر

کمر بسته امید در جستجوی   که خاک قدم شان کنم آبروی

سر افرازم از سجده کاری کنم   کله دارم از کفش داری کنم

نه این ترکتازم از ما بسیست   سخن تا چه جولان کند شاعریست

زلالم اگر قطره جیحون شده است   ببندم بپل عذر قانون شده است

نباشد اگر دوستی در میان | ز خاطر فشانند پرتو بران
ز خامی است این آرزومندی شور | که از خامیم برنیارند جوش
نبیند آنچنان دوستان وفاق | کز ایشان جفای رود و نفاق
بایشان چه دور است سودای من | که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست | نیم رد که رد کردنم پیشه نیست
ولی روزگار این تقاضا کند | که رسوا شود هر که رسوا کند
نجوشم که خام است جوشش همه | زدم دست در عیب پوشش همه
توانگر دلی دارم و جاه هم | خدایم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین کلامان رود گر سخن | برنگی شود برده هم نام من
ز من شور معنی چنان برده تاب | که شبها کنم بر نمک چشم خواب
شب از خواب مژگان من جفت نیست | بمعنی نظر باختن مفت نیست
کنند در دل شب دلم آه صبح | که هست از گدایان درگاه صبح
بدریوزه حاجت روائیم نیست | بنازم که بخت گدائیم نیست
در اقسام شعرم سخن میرسد | سخن حصهٔ من بمن میرسد
دبیر فلک میشود کاتبم | ز فیض سحر میرسد راتبم

در صفت صبح

درین گلشن از جویبار سحر | نم فیض جاریست بر خشک و تر
دم صبح کم از دم پیر نیست | ارادت که در فیض تقصیر نیست
دم صبح چون میشود نور تاب | علم میکشد اخگر آفتاب
شود تازه روشندلی بهر شید | چو خورشید دم برد دم صبح شید
بر روشندلی مهر از روشنی علم | مباد از سرش سایهٔ صبح کم
ز تردستی ساقیان صبوح | گل تازگی رسته از فرق روح

٢١٣

ببوی گل صبح عطار باش / وزان صاحب بخت بیدار باش

نفس پیچید افلاک را در قفس / گر از صبحدم بر نیارد نفس

مسیحا دمی آنچنان میکند / که دل مرده را زنده جان میکند

گریبانش را گشته خور گوی زر / که از شاه پداران دارد این زیب و فر

که دیده چنین لعبت دلفروز / که از رهگذارش غبار است روز

کند در گریبان گل اختران / که ریزد بپای سمندِ سران

شد از مهر شه مایه در سینه اش / که خورشید شد مهر گنجینه اش

باستادی خلق مکتب نهاد / که روشن کنند از بیاضش سواد

ز تاب درون تا به گردد جگر / نفس گر بپیچند هوای سحر

کسی کاخترش بخیه زنده است / ببوی نسیم سحر زنده نیست

بکش رخت بیداری از کوی خواب / بشوی از زلال سحر روی آب

شود شسته از سینه خاص عام / بخندد سحر کلفت جسم عام

سحر بشگفاند بدین آب و تاب / بباد نفس زنبق آفتاب

بخندد صبا جز ببوی سحر / نخندد چمن جز ببوی سحر

ازو در چمن یاسمن بشگفد / وزو در دهن یا سخن بشگفد

ظهوری سراپا سخن گشته / خس و خار بودی سمن گشته

چنان زاید از کلک سخن میچکد / کزان تازگی بر سمن میچکد

ز طبعت سخن گشته نازک چنان / که بر طبع نازک نیاید گران

خیالت گر از روح نازکتر است / ازان طبع ممدوح نازکتر است

رضا جوی خاطر شاه کن / سخن گر دراز است کوتاه کن

ز فکر تو شد طول عرض سخن / بکنجی نشین چند عرض سخن

بعنوان نویسی رسان نامه را | زفرسوده پائی رهان خامه را
زدل معنی لفظ انجام کش | بختم سخن کوس بر بام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبروی | بده ته سبوی باین خاک کوی
که لب برگشایم به بندم زبان | ز آغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم | نهد سالها عقده بر روی هم
که ناگه به رویش دری وا شود | به یکبار عقده خاطر هبا شود
خوشا جان شاداب تشنه لب | ق | که چون از تف تاب پشت طلب
فتد مغز در استخوانش بجوش | کند کوثری از کف خضر نوش
توان رشک دارد بران ناتوان | ق | که چون آورد لب ته بار جان
کل بسط صد کف قبض او | بتشخیص عیسی رسد نبض او
بتمثیل حال خودم نکته سنج | که چون پای بختم فرو شد بگنج
به چندی ازین پیش کاندر قلم | شد آخر ز ساقی و ساغر رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام | سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیدهٔ اعتبار | محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لایق افسر سروران | سزاوار تاج بلند اختران
ازو کیسه پرداز هر مشتری | گران قیمتی و سبک جوهری
ندیدم قرعه کین گوهر شاهوار | بدست شما بر که سازم نثار
درین آرزو آشکار و نهان | ق | بمدح شهان سر بجیبان
بگوش سخن شد دوال آشنا | بنام کسی بر نیامد صدا
بسی بوده دل در شناگستری | ولی طبع شد دارد از یاوری

شنیدن ازین نام چون نیک نام ز دل جوش زد فکر آتی شنام

خموشی ز دل رخت بیرون فشاند سخن در زبان سر بگردون رساند

در فیض شد باز بر روی طبع باعجاز برخاست جادوی طبع

نبات در ثنای شه جم حشم ز طول قلم داد عرض قسم

کشیدم ورقهای بیش از بیش شدم طوطی و چیدم آئینه پیش

دم از سینه صبح پر نور زدم بر آن کهنه زر سکه نو زدم

چو آن کهنه با تازه پیوند شد زبانها ز تحسین برومند شد

نگوشته نقدت کهن ناروا است که شرح زر کهنه دانم نو است

نوی رشک از و برده بر کهنگی که فیروزه نو گشته در کهنگی

اگر کهنگی زان بیابد مل است وگر تازگی زین بیابد گل است

غم کهنه اهل کین تازه است که گویند آن کهنه این تازه است

بهائی است بر در که من سفته‌ام اگر تازه گر کهنه من گفته‌ام

نه آن صفحه کرد از کلکم نگار که خطی بآن در کشد روزگار

بانگشت حرفی نویسم بر آب بطوفان عمان نگردد خراب

ز نم زخمه بر تار خنیاگری کشم رقص ناهید از مشتری

هنرا دیست کالای بازار من ز کان کیسه خواهد خریدار من

بملک سخن در جهان خیال بر آن باغبان باغبانی حلال

که چون میوه باغ این کاخ چید بفکر بلند از سر شاخ چید

بنازد بآن باغبان روزگار که با گلشن عشق و رزد بهار

به بستان منور ونی قدشاه ببالای طوبی رسانم گیاه

دمانیده طبعم بحرف چمن به لفظ خشک معنی نسترن

ای ذکر چمن ۱۲

اگر کرده ام دسته بار وقار ... ننالید گاو زمین زیر بار

چو آیم به بنائی آستان ... مصابیح کنم رفعت آسمان

ز خصمان چنان داد نفرین دهم ... که هم خصم را لب بآمین دهم

گر از عزم رخش بیان آورم ... دو صد صرصرش در عنان آورم

و گر ریزم از جود و بخشش رقم ... ترا او همه بحر و کان از قلم

نویسم چو تعویذ بازوی صبر ... زند پنجه با شوق نیروی صبر

بآن حرف عشق آورم در میان ... تماشا کنان حسن جوشد بران

اگر کرده ام عرض حال نیاز ... لب زخم در گریه پیچید ناز

جهانی ست این نامهٔ نامدار ... در او هر طرف صنع حق آشکار

سوارش بنام ست و صیدش بدام ... شرابش بجام ست و نقلش بکام

در ایوان بزمش ظفر سا بکار ... بمیدان از آن زلف ظفر پا سوار

ز رنگ روی بیان لاله گلشنش ... ز خورشید و مه دانه خرمنش

درخشان هلالش بآن آب و تاب ... که ناخن زند در دل آفتاب

صحائف زند ای شهریار ... برخشانی نیسته اشتهار

چو دریا شمر هر طرف صد شمید ... برآرد اگر موج آب گهر

ز بس لفظ هر سنبلستان خط ... باقلیم معنی روان کرده شط

کند شعلی خارش از پا دراز ... نهد لفظ گل در کنارش بناز

بآبش عذار طراوت بشوی ... گل و یاسمن دسته بندد ببوی

گذاری بمیخانه و دست شو ... نگاهی بساقی و از دست شو

سفر میکنی لامکان منزل است ... بنج میروی آسمان محمل است

در مسجد و دیر در کار نیست ... رخ سبحه و تار زنار نیست

ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف — که ترسم خورد رشک سر اپای حرف
حریفی که باشد بمی قانعش — شود مست سر جوشی خمش
چنان حفظ معنیش خوانا فتاد — که هر کور فهم است روشن سواد
درین سادگی نقش را داده رنگ — معانی فراخ است الفاظ تنگ
بهر جا که لفظم از ان خاکپاست — دو صد معنی آب حیوان فداست
ز بزم تو بزمی فرو چیده ام — چنان هر چه باید در و چیده ام
که تا حشر از دولت شیخ و شاب — گل و لاله دارند و نقل و شراب
نه آن سرو رسته درین تازه باغ — که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ
ندانی گلی را اگر شبنمی — نخایم ز هر برگ صد خرمی
بیاید نکو نقشی ار در نظر — بگو تا ببالم ز عرض هنر
ز شیرین ادائی ست شیرین دلت — نسازد شکر از نمک غافلت
عروسی چنین چشم لیل و نهار — ندیده است در حجله روزگار
لبش باد پیش تو در خاکبوس — که مشاطه خاطر ست این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی — که با او زند حرف هم غازگی
ملاحت بگسترد از خوان خویش — نمک تازه کردند دلهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیرایه اش — گل آو بخیت چون خار در دامنش
کند تازگی طرح اگر بر چمن — شود خس شناور در آب سمن
کند نافه بندی چو در چین موی — نهد مشک را کمتر از خاک کوی
صبا نک ختن نافه برهم کشد — اگر شانه در زلف در هم کشد
مخوان زلف دام مناسب است این — مگو خال تخم سویدا ست این
ز شیرینیش گر اشارت رود — شکرهای عالم بغارت رود

برانم که نام ترا در جهان / نشانم به تخت زبان شهان

بتازی اگر عرض میدادمش / بارض حرم میفرستادمش

چو با فرقهٔ دیگر افتاد کار / باویزم از درگه شهریار

ز رویت سخن را چه زینت که نیست / ز تو بر ظهوری چه منت که نیست

نخست اینکه از سجدهٔ این جناب / که بالیده در سایه اش آفتاب

ز لطف تو نقش جبینم نشست / فلک زیر دست نگینم نشست

دگر منت این کز تو این یادگار / زمن ماند بر صفحهٔ روزگار

بدر باشی آن لعل نگین کلام / باتمام این نامه کرد اهتمام

دگر نه کیم آن نفس مانده بود / که در غوص غوری توانم نمود

باقبالت از بحر فکر و خیال / برآورده ام لجه لجه لآل

نباشد ز شاهان اگر گفتگوی / دهد فکرهای گدایانه روی

حکایت چو از انجم و اختر است / سخن را درخشائی دیگر است

زبان قلم گشته تیغ دو دم / که گردید در وصف تیغت علم

ز یوسف اگر بودی این گفتگوی / بااین نازنینی نمیداد روی

ز روی تو شمعی که دارم نگاه / برآرم چو پروانه دود از نگاه

به بلبل دهم کز جام تو گل / بجز وا آید از مستی عشق گل

مدد باد از حق بامداد تست / که شیرین زبانی ز فرهاد تست

نه مخصوص خود دانم این التفات / شریک اند با من درین کائنات

دهد ابر را سجدهٔ رحمت نمی / که سرسبز گردند ازو عالمی

کند سعی خورشید در کار کان / که بر خلق گردد جواهر فشان

ز بیع تمیز تو کالای من / گهر ریخت بر سر بیالای من

ای نثار کرد ۱۲ ای مقدار قدر من ۱۲

چنین بود در دل که این عقد دُر | که در درج دهن باز گشته پُر
کنم تحفه در بزم از بها | که کم بود در قیمتش گنجها
شهنشاه احسان‌گر دُر بجود | که بیش از بهایش به پیمانه داد
خوشا جوهر بخت آن جوهری | که در پادشاهش شود مشتری
شه غزنوی گرچه تقصیر کرد | تلافی خدیو جهانگیر کرد
ازان صرفه کاری شد این سود او | که بدنام مشهور شد نام محمود او
بود ختم بر شهره یار دکن | جواهر فشانی بر اهل سخن
چنین گر دهد پایهٔ شاعران | بشعری رسد پایهٔ شاعران
زبس بخل فردوسی آزرشد خجل | زبس جود من گشته ام منفعل
شنیدم که چرخ گردان ببین | که استاد آن کرد شاگرد این
دریغا کجا رفت آن نکته‌ور | که تا بینش بر سر نهد تاج زر
لب عیب جویان شه بسته باد | نگویند کافزون ز اندازه داد
نمی آید از ابر اکرام شاه | که در بینش اندازه دارد نگاه
خدایا باعزاز ارباب جود | که مفتوح زین شه کن ابواب جود
ز صیتش جهان را پر آوازه دار | بمهرش دل خلق را تازه دار
چو اولی است ختم سخن بر دعا | سرایم غزل گونه در دعا

غزل متضمن دعا

زغم ناله دشمنت زار باد | وزان ناله تاثیر بیزار باد
زپست و بلند جهان حاسدت | برآید گر از چاه بر دار باد
شود درست تا کار گلخن خصیبشم | بدوشش از سرش تیشه خار باد
ازان تار آهی که بدخواه رست | گلیمی بدوشش شب تار باد

بدشت سهمیت ز خون عدو — غراب اجل زرد منقار باد

ز رمح تو در سینهٔ سرکشان — نفس اژدر الامان خوار باد

ز عنف زبان گشته دلها خراب — مدارای عهد تو معمار باد

ز غیب اختر طالعت را نجیب — سعادت بهزار آسمان دار باد

خوشا چشم شنجرف خیز عدو — دلش غیرت کان زنگار باد

بعقرب نهادی مثل کشت خصم — ز رگهای تنش کیسهٔ مار باد

ز تاثیر رفق تو در طبع دهر — تعدی مبدل بهنجار باد

بدیوان عدلت فلک حاضر است — ز بنیاد سابق در انکار باد

ز بس بخت شست در کمینگاه و — طمع فارغ از پاس اظهار باد

کف رحمت تو در ایام سخا — زبان طلب مست سرشار باد

درین پله کانعام و اکرام تست — توان گفت مبلغ بمقدار باد

پی پیشکاری درین پیشگاه — ز خردان سپهر کلان کار باد

ز بار وقار گران سنگ تو — زمین سای زانوی کهسار باد

بصد دیده بخت تو تا روز حشر — چو عاشق شب وعده بیدار باد

می بی خمار ولای ترا — خم از سینه مست هشیار باد

دعای برآزادگان میکنم — بمهر تو دل شان گرفتار باد

بتی کش نباشد اگر مهر تو — نخ سبحه اش تار زنار باد

زنم چرخ گردت چو گردم غبار — نسیمی ز کویت هوادار باد

ملاحت ز شور شکرخند تو — نمک پاش دلهای افگار باد

ز داغت که سرمایهٔ راحت است — متاع جگر گرم بازار باد

ز مژگان نگه خار در پا نشست — ز روی تو در سینه گلزار باد

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ طبع والای سید ناصر علی متخلص به ناصر سلمه الله القدیر

بااین سایه خورشید در کوی تست	پی سایه در پای دیوار باد
ز افسانهٔ رنگ و بوی سخن	سمن پیکر و لاله رخسار باد
بمدح تو بر صفحهٔ روزگار	مضامین کمیاب بسیار باد
ظهوری ز حد می برد گفتگوی	موفق با تمام گفتار باد
بیا ساقی ای تلخ شیرین زبان	سفال لبم مهر بر دهان
که کرد و بحرف سخنها تمام	چو در آخر نامه از والسلام

تمت

سرخوشان بادهٔ سخن را نویدی و مدهوشان نوای معنی را نشیدی که درین ایام بهار فرجام منشی فکر را نشهٔ انشای محمدت در سر است و دبیر خامه بتحریر کیفیت درد و بجوید انه بی سپر سبحان الله چرا نباشد که در هر طرف درد کشان اشتیاق مضامین صاف بدید از شواهد اشعار ساقی نامه که بنام ملا ظهوری ظهوری از رند و در مطبعهٔ مصطفائی محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان مرحوم واقع بیت السلطنت لکهنو محله محمود نگر زیر اکبری دروازه بتاریخ بستم شهر صفر سنه ۱۲۶۳ هجری اول بار ایاغ الطباع کشیده نعرهٔ مستانه بجوش بجوش اند و مخموران خمر سخن را تحقیق معانی بسر حواشی و که بحله حل مطالب نسخهٔ خامه تسید رفعت علی رفعت و حلل تنقیح الفاظ از کتب اصطلاح و لغت مزین و محلی جلوه گری آماده و از بیوت ابیات بیرون ایستاده اند بنوای نوشانوش در خروش از انجا که اطهار را با خل ارتباطی و خار را با گل اختلاطی است توقع از تردماغان صهبای سخن حق شناسی آنکه هر جا خامهٔ مست بارهٔ صحت از دست رفته باشد عذرش بهر کیف منظور افتد و خیال سرگرانی دور و الحمد لله

الملک الغفار الستار والصلوة علی رسوله محمد و آله الاطهار

و اصحابه الاخیار

قطعهٔ تاریخ از منشی نیاز حسن امروهوی متخلص به نیاز

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار عزیز الرحمن خان متخلص به عزیز